بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی عرفی

ای همه عین تو پاک از همه — نقد وجود از تو وخاک از همه
چشمهٔ هستی دو عالم توئی — من که انا الحق زنم آن هم توئی
نغمه طراز چمنت وحدت است — زیور شبه تو محالیت است
نور بر هستی تو هستی مجاز — دیدهٔ علم تو بکنه تو باز
ذات تو مفتون اثرهای تو — علم تو حیران تماشای تو
حسن تو در جلوه فروشی علم — حیرت ازان دیده نماند بهم
صورت از آوازهٔ جود تو مست — سعی از اوصاف تو کوتاه دست
از تو بود روز و شب الفت گرای — عنبر و کافور بهم دوش سای
قصر بهار از تو مسنبر اساس — شاه باغ از تو مطرز لباس
لیلی زلف از تو پذیرد شکست — لعل لب از تو دهن تنگ بست

طبع تحمل ز تو آرامگیر   گوش تغافل ز تو زیبق پذیر
عقل سبا زاید تو کاسد متاع   عشق به بزم تو پریشان سماع
طبع سرود از تو پر انتعاش   سینهٔ شیون ز تو جوید خراش
نرگس شهلاست ز جام تو مست   طرف کله زان برعونت شکست
دست بلا از تو گراید بخون   روی حیا از تو بود لاله گون
شاهد ایمان ز تو بس رو سفید   کفر سیه رو ز تو هست امید
کیسه بری را بطمع داده   خشک لبی را بورع داده
سینه حصار غم دل کرده   میکده در دو تجمل کرده
رهبر کوی تو عبودیت است   تاج صفات تو الوهیت است
بودی اگر همچو توئی در وجود   پیش تو بردی بعبادت سجود
حسن عبودیت مشتی خیال   کس چه شمارد بدر ذوالجلال
یافت دری مایهٔ از زندگی   یا بچشان چاشنی بندگی
وه که بدین طایفهٔ ناتمام   لطف حرامست و سیاست حرام
کون و مکان طی کن و بگذار حلم   باز بر اسباب عمل را لعلم
آنچه بآن حامله است آسمان   باز بصلب عدمش کن نهان
زرد کن این غنچهٔ تازه را   سرد کن آهنگ شش آوازه را
هفت فلک را ز طیران باز دار   مرغ اثر شان عدم آواز دار

سنگ برین شیشهٔ سیماب زن / شمع شفق شعشعه در آب زن

دشنهٔ بهرام بر آر از غلاف / سینهٔ دستور فلک بر شگاف

انجمن مهر بروب از ضیا / دست شفق نیز بشوی از حنا

آینهٔ صبح فرو بر بشام / وین قدح شیر در افگن بجام

تیر فنا را و کمان ده کشاد / شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا بره باد نه / مهر فنا بر لب ایجاد نه

نقش نمود از ورق ظن بشوی / چهرهٔ روح از عرق تن بشوی

برگ اجابت ز دعا وا ستان / رایحهٔ گل ز صبا وا ستان

جلوهٔ معنی ز صور باز گیر / در رهِ وحدت روش ناز گیر

تا کند این زمزمه هر شش حس / کامی تو سزاوار بهشتی و بس

مستی و کیفیت مستی توئی / هستی و ارزندهٔ هستی توئی

حسن ترا بر تو حلال است ناز / ناز ترا هم ز تو شاید نیاز

در حرم ناز تو محرم تو بس / جلوه بخود کن که ترا هم تو بس

ای همه لب تشنهٔ فرمان تو / برگ رضا بردهٔ بستان تو

شاد نشینان ملول توئیم / نامزد ردّ و قبول توئیم

زهر غم و شهد طرب نعمت است / هرچه دهی مایهٔ صد منت است

منت جاوید تو بر جان ما / نور تو در سینهٔ ایمان ما

سینهٔ عرفی حرم راز تو / کبک دلش زخمی شهباز تو
مرهم این زخم کهن دوست باد / درد پذیرندهٔ و ناسور باد
ای تو به آمرزش و آلوده‌ها / وی تو به غمخواری و آسوده‌ها
رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز / عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز
لطف تو دلال متاع گناه / حلم تو بنشانده غضب را انتباه
منفعلیم از عمل ناسزا / گر همه نیکست پشیمان ز ما
راستی ما ز ریا شرمسار / بندگی از نسبت ما شرمسار
تا ابد از معصیت آزرم ده / حوصلهٔ عفا من این شرم ده
بگذر از این معصیت بی‌حساب / هم گنهم نیست شمر هم ثواب
من که ورنجاندن بازوی تو / بسکه بنالشتم بتر از وی تو
ور کرمت میزندم بر دهان / تا بگشایم لب خواهش فشان
چشم و دل گرسنه چشمان تو / سیر نکردند ز احسان تو
آنچه بآن می‌سزدم آنم بده / برتر از ان نیز عطائم بده
صاف امیدم طلب بیم ریز / گرد مرا در ره تسلیم ریز
کام مرا شهد عبادت ببخش / چون بچشم فهم حلاوت ببخش
شهپر جبریل نیازم بده / راه بخلوتگه رازم بده
در حرم عشق درون آورم / شیفته و مست برون آورم

این گل پژمرده که از باغ جود — دست بدست آوریش در وجود
رایحهٔ عطر وفایش بده — گوشهٔ دستار رضایش بده
تا بدماغی که رساند نسیم — غش کند اندیشهٔ امید و بیم
نشاهٔ توحید در آید بجوش — مستی جاوید بزاید نه هوش
ای تو شمارنده بدست نوید — برگ و بر مزرعهای امید
بحر عطائی تو چو ابر شمار — بی اثر باد طلب موجزار
منع لبم کن ز سرود طلب — تا نزند نغمهٔ دور از ادب
تا طلبم وای که دل خون کنم — خواهشم آموخته چون کنم
از نفس این نغمه بشوئیم به — حرف ادب سوز نگوئیم به
طرهٔ خواهش برضا بشکنیم — بال و پر مرغ دعا بشکنیم
عرفی ازین نغمه زنی شرم دار — عهد طلب بشکن و دل گرم دار
مصلحت کار چه دانیم ما — تخم تمنا چه فشانیم ما
آدمی هیچ تر از هیچ کیست — تا کند اندیشه از بهر زیست
دیدی اگر مصلحت در عدم — به اثر آن زدی اکنون قدم
مصلحت او دگری دیده است — او بکند هر چه پسندیده است

شادم ازو گر غم و گر شادی است
مستی این بندگی آزادی است

ایضاً مثنوی عرفی

ای ظلمت چشمهٔ امید ما — ذوق فروش غم جاوید ما
گنج طلب زیر قدم سوده ایم — وز طلب گنج نیا سوده ایم
هم نفسم چشمه کشای طلب — هم طلبم غالیه سای ادب
نیست ادب روی زره یافتن — ورنه که داند بتو ره یافتن
ما عدم و ذات تو عین وجود — دست عدم کی در هستی کشود
از عدم آرایش ما کردهٔ — گوهری از هیچ بر آوردهٔ
سود و زیان زین گهر آنسوترست — وای برین دانه که بی جوهرست
نی غلط این نغمه نه آیین بود — نغمه زن پاس برون بین بود
گرچه درونیم به برج عدم — نسبت گنج ازلی نیست کم
نسبت این گنج بکاری درست — در غم آرایش این گوهرست
نسبت این گنج بتعمیر ماست — زیبده این گهر بی بهاست
گر خزفی از تو شود نور یاب — خنده زند بر گهر آفتاب
این گهر از نور عطا بر فروز — برقع مستوره نسبت بسوز
برگ د بر باغ فتوحم بده — ضعف تن و قوت روحم بده
ضعف چه ضعفی که ز جسم نزار — سایهٔ سیمرغ کنم آشکار

گر بضمیرم نهد اندیشه پائے / باز گرانیم بخشد ز جائے

ور بگفتار رود قدمے در دلم / گردد از ان تحت ثری منزلم

شمع حیا چون بدل آرم درون / از همه سو نور وی افتد برون

چون بضمیرم بپرد مرغ راز / از طیرانم شود آن دشت باز

مرغ سکون رم کند از دامن / شهپر جبریل شود کام من

جلوه بمعراج معانی کنم / در ارنی چرب زبانی کنم

طایر معنی کند از باغ جان / بر سر مجنون دلم آشیان

وصل توام رهزن ایمان شود / هر سر مویم صنمستان شود

این زر اندوده بنه در گداز / سکهٔ اصلیش برافروز باز

تا نگرد چشم تماشائے ما / اسم تو بر لوح مسمائے ما

از ثمرات تو محمد یکے است / وین ثمر از باغ تو بل اندکیست

اندکی اما گل مقصود اوست / هشت بهشت از نفسش مشکبوست

اندکی از میوهٔ این بوستان / هست گلوگیر همه دوستان

حوصله در لذت او نارسست / حوصله سنجان ترا این بسست

وائے که در باغ تو این مرغ دون / نغمهٔ شائسته نریزد برون

گو پر جبریل و گلزار حال / تا بگشایم بهوائے تو بال

میکده باز شود مشربم / نغمهٔ مستانه گشاید لبم

باز شود قفل زبان بستگی / زمزمه سنجد لب شایستگی
رحمت خود بر دل عرفی گمار / کشمکش دیو ازو باز دار
شام اجل کز سر جان بگذرد / وز عدم آباد جهان بگذرد
از نفسش دور مکن جود را / نور شهادت بده این دود را
مژده گلزار مخلد بده / برگ ره از دین محمد بده

ایضاً مثنوی عرفی

بوسهٔ اول که کلید اثر / زد به در گنج بدایع گهر
در گهر افشانی گنج آفرین / بود محمد گهر اولین
گشت محیط ازلی موج دار / تا گهر وی فگند بر کنار
گرنه درش خیمه بساحل زدی / موج قدم کی بسماع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود / در رقم دائرهٔ هست و بود
دائره را نقطهٔ آغاز گشت / باز بوی دائره را باز گشت
والدهٔ عالم هستی فروش / بود ز پستان عدم شیر نوش
کز پی آرامش او در وجود / جنبش مهدش ز ید الله بود
آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است / وانچه ابد توشهٔ عهد وی است
آنکه نقیض آید و برهان طلب / گشت نبیا کنش مهر لب

صورت او جسم معنی نژند — هم غم و هم شادی ازو سربلند
سینهٔ درد از نفسش مست جوش — از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از شربت جان یافته — آب لب از خشک لبی تافته
جود بدریوزهٔ احسان او — لطف ازل مایدهٔ خوان او
معتکف زاویهٔ اتحاد — عهد ازل را گره بی‌گشاد
گوهر گنجینهٔ منع ازل — روشنی دیدهٔ علم و عمل
شمع مروت ز وی افروخته — آتش خشمش دل خود سوخته
در چمن روضهٔ لطف ازل — رحمت او دام کشای امل
صید ز بو [illegible] وی ازان دامگاه — نامهٔ آزادی اهل گناه
سنبل بخشایش ازو تابناک — لالهٔ آمرزش ازو آبناک
زده نهج شرع گرانمایه طرز — جامهٔ لولاک ببر و تنگ و درز
سینهٔ او عینک عین الیقین — گیسوی آرایش حبل المتین
نور وفا از نفس عهد او — سبع مثانی مگس شهد او
چشمهٔ حیوان نمی از کوزه‌اش — کوثر و تسنیم بدریوزه‌اش
حسن وی آرایش مرآت عشق — خاک درش مست مناجات عشق
دوستیش دل طلب و سینه دوست — صیقل او جوهر آئینه دوست
خندهٔ او مرهم داغ شکر — گریهٔ او شبنم باغ اثر

علم وی اندازهٔ آثار دوست — حیرت او زیور دیدار دوست
رفعت او عالم سطح فرش — سایه تحت الثریش تاج عرش
لذت ناموس دل از داغ اوست — فصل بهار ادب از باغ اوست
روی وضو شسته بآب ادب — طاعت او سلسله تاب ادب
از ارنی شوق وی آبستن است — لیک ادب بندرهٔ زادن است
چون اثر لطف حکیم ازل — ساخت شفاخانهٔ علم و عمل
داروی هر درد که بنوشت خواند — جمله برنجور دلان برفشاند
حقهٔ معجون ادب دور بود — زان لب موسی ارنی سنج بود
در بر این شمع شبستان غیب — این هنر افروز گدازندهٔ عیب
روح امین با همه فرزانگی — زد علم دعوی پروانگی
راز گشایندهٔ عیب و هنر — گفت که ای بی ادب آهسته تر
شمع وصالش نه بدان بر فروخت — سایه که پروانگیش کرد سوخت
ظل اللهیست ولی ظل زدای — سایهٔ نورست ولی نور زای
سایهٔ آن نور که بی سایه است — نور درین سایه تهی مایه است
مایهٔ تقدیر بدست وی است — امر قضا میل پرست وی است
گر بگشاید عدم صید بند — آنچه نه واجب بجهد از کمند
ور ببرد نقص عدم از عدم — ممکن و واجب نشناسی ز هم

چون نظر عقل میسر شود / در ازلیست متمیز شود
صیت جلالش زده بر عرش کوس / در بر او دست ادب سینه بوس
تکیه گهش بالش وحی جلیل / بالش مملو ز پر جبرئیل
بوس لب عرش بران زیر کام / می‌شمرد مفتی عزت حرام
محرم آن پرده مستور بود / کز قدمش بوس ادب دور بود
لیک بر و پردگی آن مقام / بانگ همی زد که درون تر خرام
عرفی ازین زمزمه سر بیت نیست / هیچ محابا ز دلیریت نیست
نعت سرائی ز لبت کم مباد / بی ادبی چون تو بعالم مباد
هان جگر زمزمه را تازه کن / بی ادبی را فلک آوازه کن
پرده معنی سر بی تاج بر / تاج سر از معنی معراج بر
تا دل اندیشه گدازی کنیم / نامهٔ معراج طرازی کنیم

ایضاً مثنوی فی بیان معراج

ساعتی اندوده بنور عطا / خلوتیان حرم کبریا
مژده رساندند بروح الامین / کای تو بشارت بر سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر / مژده بآرامش اسلام بر
نرم ببالین وی اندر شتاب / تا نزد ناگه از آغوش خواب

هان نکنی گرپئے پیدا رسیش / لب نگشائی بطلبگاریش
دمبدم آهسته بران باغ جان / دامن ریحان عطا میفشان
کز اثر بوسه که داند چه پوست / خود بگشاید مژه خواب دوست
چون مژه را نسیم گشادی بهر / دیدهٔ او عرض سوادی دهر
عرض سلامی بده از ما بدوست / زانکه سلامی چو توئی ننگ اوست
بلبل وجیبی بترنم درآے / بر جمنش هرچه توان می سرائے
بر سر هر ذره که نازد سخن / پیش رو نعت سرائے بکن
وانگه ازین شیوه عنان بازکش / رخصت آرانگه راز کش
با نفس گرم بجوشش و بگوے / خیز که ابر وکندت جبنت و جبے
امر چنین است ز جان آفرین / کز قدمت عرش شود بوسه چین
بس ز تو این زمزمه چون سر زند / خیزد و دامن بمیان بر زند
پیش بر این مرکب گردون شتاب / ترک ادب کرده بگیرش رکاب
غاشیه بر دوش بیا در عنان / باز جهان از جلوش تا توان
روح ازین برگ بشارت گرفت / بال بهم بر زد و رخصت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد / قاعده مژده بری پیشه کرد
سایهٔ طوبے طلبید از بهشت / مردمک دیده بحوران نوشت
وانگه ازان غالیه گون تار و پود / بافت یکے نغز حریر کبود

زان لطف از پئے شب عنبرین
برقعی افگند بروئے زمین

تا نکند دیدهٔ آلوده باز
بهره نگیرد ز تماشائے راز

لیک ز کامش چو بود بوسه گیر
برقع وے کرد ازان خوش حریر

بس که بزینت گریش میل بود
دست بآرایش دیگر گشود

نوری ازان صبح جبین برگرفت
سنبل شب در سمن تر گرفت

چون رهش آراسته از برگ و ساز
بر سر بالین وے آمد فراز

داد بسهنجار اشارت عنان
گشت بران باغ ترنم فشان

عاریتی زمزمهٔ آن تندرو
رقص در آموخت بآن تازه سرو

خانه فروشانه برفتن شتافت
آستی افشان بر توسن شتافت

مرکب کرسی کفل عرش ساق
نام وے از عالم بالا براق

چون نفس اهل درون گرم رو
آهوے وهمش سگ دنباله دو

گرم رو شسترز دعائے مسیح
نرم عنان تر ز کلام فصیح

یک نفس اندیشه سرعت فشان
گر بوے از جهل شود همعنان

گرچه مزاجیش بود معنوی
تب کند از علت چابک روی

گر بوے افتد نظرش در گذار
فوت شود واهمه هیچ مدار

گرد لبالب چو شد آرام یاب
دامن آرام دو رنگ از شتاب

تا رود آسوده تر اندر هوا
تا بفلک بود سراسر خلا

جاذبهٔ نسبت دریای جود
چشمهٔ نور از دل ظلمت ربود

از در این صومعه تا اوج عرش
زیر قدم عزّت معراج فرش

حرز عزیمت بعنان در دمید
رشته بهر چار گهر در کشید

برد بمیدان فلک ترکتاز
بست بتوسن ز فتر طبل باز

زد بعمل گاه عطارد قدم
باز تراشید ز جوهرش قلم

زهره را مشک گر حوری نژاد
از نفسش عود بر آتش نهاد

کرد بمیدان چهارم شتاب
مهر مسیحا بسر آید آفتاب

حلم وی از بهر دل کج نهاد
دشنهٔ بهرام بشهد آب داد

مشتری آوازه وصلش شنفت
گرد ره وی بمصلا برفت

جعد معنبر بزحل بر فشاند
گوهر وی در ته عنبر نشاند

بر قدمش تا نهمین آسمان
ثابت و سیاره جواهر فشان

ران حمل چرب تمناش یافت
بار مه او سحر آگه شتافت

ثور بر دل آمده از پر و بال
رفت بقربانگه عید وصال

بهر سجود ره او توامان
صد سرش از مهر مو شد عیان

چون سرطان بوسه زپایش ربود
چشمهٔ حیوان از سر انگشتش کشود

چون اسد آن شیر زیان را پدید
دست بدندان تحیّر گزید

سایهٔ آن جعد که دل می فشاند
در چمن سنبله سنبل نشاند

سایهٔ حلمش چو به میزان فتاد ... در سفر بخت ثری رو نهاد
نیش ستم در دم عقرب شکست ... بر اثرش راه نحوست ببست
تا وکش از قوس چنان تیر جست ... کز جگر جدی سبک خیز جست
بس که بتعجیل فرس می جهاند ... شربتی از دلو ننوشید و راند
حوت ازان چشمه نم آلوده شد ... وز الم تشنگی آسوده شد
از همین منظره چون برگذشت ... بارگه عرش پر از مژده گشت
هر که بهودج بریش خاص بود ... در ره آن مرحله رقاص بود
یکدو قدم با قدم ریش رفت ... تا بدر عرش چنین پیش رفت
مرغ تنش عاشق پرواز گشت ... بر اثر روح سبک تاز گشت
سدره سراسیمه ز غوغای نور ... غوطه زنان عرش بدریای نور
ماند نه بر وجه مسافت قدم ... زان سوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی ازان پایه دور ... وز قدم نور لبت سایه دور
سود و زیان مانده بطاق عدم ... هستی خود هشته در اول قدم
از پی نابود مکان مست گشت ... شعلهٔ بازار جهت پست گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت ... مرغ تن افتاد و طپیدن گرفت
از حرم ایزدی آمد ندا ... کای گهر گنج الهی در آ
آن بردوش مرهم دلهای ریش ... عرض دم دردل کرد و بیش بیش

رعشه بر اندام ز تاب هوا
شسته قدمها بگلاب حیا

رفت و ببوسید لب آستان
رفت بمژگان ز درش گرد جان

برگ روش زان سوی درگاه ما
کام ادب در حرم شاه ماند

بانفسی از دل خود گرم تر
کرد سلامی ز ادب نرم تر

بنده نوازانه جوابش گفت
تا به مسند رهش از شرم رفت

عجز فشان رفت بنزدیک عهد
عزت او بست بآن وزده عهد

چهره بران وزده و ناسودنی
هر سر مو دیده و نکشودنی

لیک چو در وصل نگنجد حجاب
یافت ز رویت چمن دیده آب

لیلی خود دید و بی نغز دید
زانچه تماشا نتوان نغز دید

دیدنی از چشم و تماشا بری
لیک سراپا همه تماشاگری

صاف شراب ازلی درکشید
نوشی ازان لب که نه گویا شنید

باهمه مستی ز می لطف دوست
داشت بیاد آنکه ازان سو چه جست

آنکه بود آتشش اما بنام
آنکه بود امتی و سر حرام

مرحمت عام بجوشش آمدش
مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو دو بینا دست فشان حیا
لب چو اثر خوطه زنان در دعا

هر نفسی کز طلبش رو نمود
بوسه اجابت زلبش در ربود

مرهمی آورد سرا در دما
ذیل گنه پاک شد از گرد ما

معصیت ما همه آسوده کرد لیک همان کوشش بیهوده کرد
زمزمهٔ انجمن کبریا بهر تو آهسته بگوییم بیا
وه که سراسیمه شد اندیشه‌ام هرزه درایست دگر پیشه‌ام
عرفی ازین زوزه بیا پرستاز گرم عنانی تو بس در حجاز
طبع بسی بی‌ادبی می‌کند خلوتیان زان طلبی می‌کنند
بی‌ادبی را گهر افسر گذشت بانگ برو زن که ادب از گذشت
ای سخن گام زن اوج عرش پای تو بس نازک و الماس فرش
باز بس آ تا قدمت ریش نیست مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست
در خور اندازه عنان نرم دار بوسه بر اهی که دهی شرم دار
مصلحت اینست که مانی بجای ای قدم طبع بلند از پی آی
چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت شد گهر افشان و اجازت گرفت
رو به ره آورد و سبکبار گشت چون بحرم رفت چنان باز گشت
بسر خود چون بنشست از سماع گرم ترک یافت ز وقت وداع
هر قدمی تا در آرامگاه مشتعلی بوسه فشاندی براه
روح امین نیز که وامانده بود بوسه بهر گام برافشانده بود
بود برآشفته ازین تیره فرش زان طلب دوست بدوش بعرش
گرچه آن روضه ازین طرف جو تشنهٔ پرواز بود مرغ او

دامن خدمت بمیان برزده
عرش ور آید ز درش سر زده

آستی افشانده برین دامگاه
بس که سبک رانده بآرامگاه

در دم آسایش روح الامین
بوده برنج از حرکت آستین

عرفی اگر هست براقت بزین
مانده نشان قدم اینک ببین

بر اثر رهرو معراج راز
گرم عنان شو دو سر میدان بتاز

گر بمقامی رسی آنجا بمیر
ور نه رسی خود به تمنا بمیر

ایضاً مثنوی در نعت

ای نفس طبع ادب سوز شو
نغمه زنی را گهر افروز شو

نغمه روح الهیت ساز کن
زمزمهٔ نعت شه آغاز کن

صدرنشین صف پیغمبری
جوهریان را گهر جوهری

جوهر آیینه طراز ضمیر
شیشهٔ وی از روی عدم بوسه گیر

جوهری گوهر ارباب درد
برده ز تلبیس رنج کشتی آب درد

گوهر شیشهٔ سختی کشای
جوهر آیینهٔ موی لی نمای

جوهر او بست سنگ آشنا
گوهر او آفت سنگ آشنا

آنچه شکست آن سنگ ستم خیز کو
آن خزف در گهر آویز کو

تا شکنش هم بلکه زیر پای
وانکه از و دیده کشم سر میلای

آن زچه از خون گهر ریختن   وین زچه در آن گهر آویختن

بل که بسا یم نه بکام ستم   زانکه بجل میکندش از کرم

گوهر خود را بشکست آزمود   جوهر او را بد و عالم نمود

یعنی اگر هست ترا گوهری   بشکن و از وی بنما جوهری

جوهر معنی بدل تنگ ریخت   گوهر صورت بره سنگ ریخت

یعنی ازان سنجر ازین می خراش   آن لبستان این بفشان و دباش

چون خزفش عز گهر بوس یافت   درج ورش منصب فانوس یافت

زانکه زور جنبش چو گهر باکشید   جای گهر تره مرجان دمید

وان شجر تر ثمر از نور داشت   روضه کی شجر طور داشت

گنج معانی بنمائے خدا   بس که پر افشاند و بنمودش سزا

سنگ طلب کرد که بارو شنه زرد   گوهر خود بشکند از تاب درد

سنگ مگو ترک ادب میکند   گوهر او سنگ طلب میکند

تا گهر وی تهی از رشته گشت   لعل بجون جگر آغشته گشت

بود زبس تشنه لبی خون خویش   فتنه نشست از در مکنون خویش

بس که جوشیدن خون ریخ داشت   سنگ بفصادی گوهر گماشت

بس که زهر زخم بر و لذتی   بر گهرش سنگ نهاد منتی

عرفی اگر گوهر پاکیست هست   لذت وحشت ببر از هر شکست

گوهر تو و لشکر دعوت شمار ‖ زمزمهٔ اُمّتی از وی برآر

ایضاً مثنوی در نعت

ای که تو آرایش عصمت ز تو ‖ شرع نگهبان طبیعت ز تو
حسن نبوّت بتو زیبنده است ‖ رنج محبّت بتو دل زنده است
ناصیهٔ قصر زمین بوس تو ‖ عصمتِ ما سایهٔ ناموس تو
مرحمتت چون گنهم بی‌شمار ‖ تشنگیت چون نفست آبدار
جوی طرب ره نبرد مشربت ‖ روی تبسم نشناسد لبت
خنده مگر سوی تواش راه نیست ‖ کز مزهٔ شهدِ تو آگاه نیست
لب بگشا تا به آب حیات ‖ باز چشد تلخی لب را نبات
گر لبت افسون بمدارا دهد ‖ از نفس مرگ مسیحا دهد
در نگس گر لمعه زنی نفس ‖ شعله بخیزد طوم ربا یکس
هر چه سوی بهشت عنانش دهند ‖ داغ طفیل تو بجانش دهند
بادِ سلیمان چو بساعت وزید ‖ جلوهٔ شمشاد روان تو دید
زیور نسبت ز تو بربسته اند ‖ جز تمنّای تو در بسته اند
گر نه هدایت ز تو آید بسیر ‖ نوح تیمم کند از خاک دیر
گوشهٔ اورنگ سلیمان گذاشت ‖ چهره بجاروب کشی برگماشت

باغ ترا روح امین عندلیب — باد مسیح از چمنت برده طیب

آب مسیحا شده خاک رهت — تا بشتابد بتبسم گهت

نالش من بی تو دل آشوب دهر — آب من از هجر تو همدوش زهر

از حرم راز برون مانده ایم — مستقفل از آن در درون مانده ایم

نعت تو از آئینه ام زنگ برد — ناخنه از دیده طبعم سترد

من کیم و جوهر طبعم کدام — تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این بی ادبی میکند — دعوی حسان نسبی میکند

عقل که باغ صفت آرای تست — گلشن زینت گری رای تست

فیض ترا نامیه مزدور باد — باغ تو از فیض تو معمور باد

ای که دمی گنج عطا رایگان — ریزه ده گنجینه عرفی فشان

درگهرش هست سزاوار گنج — لطف تو سپاه اند و ایثار گنج

ایضاً مثنوی عرفی

ای نگران خفته هشیار ست — شاهد هستی بعماری نشست

رقص کنان بهر وداع آمده — ناقه محمل بسماع آمده

خیز و دو ور پیش عنان گیر خیز — جمله خرابیم ستم خیز خیز

شرح ملامت بر دار ز ننگ ما — گوهر ایمان شکند سنگ ما

هر دو ازین صومعه رم کرده اند | رو بحرمگاه عدم کرده اند
شرع بهمسایگی دل فرست | توشه بنزدیکی محمل فرست
تا بوجود آستین افشان رویم (مخففه آستین را) | بر اثر شاهد ایمان رویم
ما سفری راه زنان در کمین | مایه ما گوهر ایمان و دین
خیز که ما را سر این گرد نیست | همره این قافله یک مرد نیست
جمله متاع از پی غارت بریم | جنس جنانی بعمارت بریم
ای تو عمارتگر هستی خراب | وی ز تو قارون زمین گنج یاب
مجلس ما تیره تر است از دماغ | نیست بگنجینه روان شب چراغ
مرغ تو آسوده درین دام چند | رنج محبت بری آرام چند
این قفس از بهر چنین برج نیست | وین گهر آرایش این درج نیست
گرچه صدف مخزن هر گوهر است | هر گهری را صدفی درخور است
حجره بپرداز و بمحفل نشین | خیز و بیا در حرم دل نشین
محمل آرام بجمازه چند | زیور این مژده بر آوازه بند
بس که بره شمع و جا سوختیم | گوشه محمل بتماشا سوختیم
بس که کنم یاد لبت گریه ناک | بی تو کشم جرعه روحی فداک
چشم من و چشمه حیوان یکیست | آب من و خون شهیدان یکیست
صبح قیامت نفسش در گلو | وز لب فرمان تو دور چوست

بسکه شکستی بگلویش نفس | مرغ وی آزاد تمنای از قفس
تلبیه‌ای از منبر ظلمت نصیب | نغمه‌ات تر وی برآرد خطیب
خیزد و ترنم لبش در شکن | وز نفست موج بجوش افکن
صومعه آراسته اند از حیا | شرع نو ستایش بتماشا بیا
شرع ترا جمله درافزایشند | در صدد زینت و آرایشند
بس که درافزوده بر و برگ و ساز | گر بتماشا نیم نشناسیش باز
بس که ستم دیده ز تر دیر ناس | در شده چون سایه تو در لباس
گرچه ازین طایفه پنهان به است | شرع تو چون چشم تو عریان به است
خیز و برافکن ز جبینش نقاب | تا بشناسیم شب از آفتاب
این زر مغشوش که بر نام تست | دست به بست آمد نش سکه شکست
بر لب وی تازه کن این نام را | سکه تو زن زر اسلام را
ما همه رنجور و مسیحا توی | وار وی بید روی لبا توی
نیم دعا بهر دو عالم بس است | یک ز تو آهنگ دعا هم بس است
یا نفسی تا شب طوفان نوح | گیرس خس و خاشاک بشوید ز روح
یا نفسی مست سحر رحمت | گر زده ها زفته شود مصیبت
دست برآور که محل دعاست | بر نفست روح اجابت فداست
شستن آلایش هستی غبار | سهل بود بر چو تو ابر بهار

زین چمن کم بر نقصان پذیر
ریزش نیسان عطا وامگیر

برگ گل و نشتر خارش ز تست
رنگ خزان بوے بهارش ز تست

حاصل این باغ مسلم کراست
سود و زیانش که برو غم کراست

گرچه بصد معصیت آلوده ایم
چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم

تشنهٔ مسلم ز چه ماند ز آب
ذره بسال که برد آفتاب

سینهٔ عرفی که غم اندیش تست
راحتی غیر تو و ریش تست

ره بشفاخانهٔ رازش بده
مرهم ناسور نوازش بده

ایضاً مثنوی در نعت

بلبل طبعم ز هوای هرزه باز
کآمدم اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت گلی دیده ام
زمزمهٔ تازه برو چیده ام

پرده ز اسرار درون میکشم
ظل ز سر از پرده برون میکشم

میکنم این دعوی عالی اساس
تا بکی این نغمه زنم در لباس

جمله برانند که بی سایه است
وین سخن از صدق تهی مایه است

سایه ورش چون نگرد بی بصر
سایهٔ او دیده ولی دیده ور

سایهٔ این ذات نه ظلمانی است
آب وی از چشمهٔ نورانی است

نور بود سایهٔ ما ز تمام
سایهٔ ما این عرض دیر فام

سایهٔ صورت طلب از آب و گل / سایهٔ معنی لقب جز به دل
سایهٔ او صیقلی آفتاب / نور درین سایه بسوزد نقاب
نور وی آرایش بود همه / سایهٔ او اصل وجود همه
سایهٔ او بود که دریای جود / داد بوی مایهٔ بحر وجود
سیلی از او روی بهر گوشه کرد / گشت تناسل زنمش خوشه گرد
سایهٔ او بود کزان بحر زاد / وز نفسش چشمهٔ طوفان گشاد
لوح وجود از رقمش نقش بست / جنبش حرف از قلم قلبه شست
سایهٔ او بود که در باغ ناز / بود تماشائی گلهای ناز
آتش نمرود بر او باغ بود / لاله فردوس چشش داغ بود
سایهٔ او بود که زد کوس حسن / جامه علم کرد بفانوس حسن
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند / زهر ملامت بزلیخا چشاند
سایهٔ او بود که نور سراغ / داشته براه ظلماتش چراغ
آب لب چشمهٔ حیوان مکید / عمر ابد رخت بدریا کشید
سایهٔ او بود که از جیب طور / گوهرش افشاند بدریای نور
هر صدف سینه که بی مایه بود / حامله گوهر از آن سایه بود
دولت ما بین که صدفهای ما / با گهر آن ذات شود آشنا
سایهٔ او بود که اورنگ داد / بر زبر باد هوا بر نهاد

زمزمهٔ معدلت آغاز کرد — صعوه و شهباز بهم آواز کرد
سایهٔ او بود که در باغ جود — روح امینش گل فطرت کشود
باد بهشت از نفست می وزید — چشمهٔ حیوان ز لبش می چکید
ای گهرت مبدء آثار دوست — سایهٔ تو مطلع انوار دوست
سایهٔ ذات تو مقدم بذات — وین صفتت فاتحهٔ معجزات
جوهر آئینهٔ شاهی توئی — معجزهٔ صنع الهی توئی
پایهٔ ایوان تو معراج طور — سایهٔ تو گوهر دریای نور
آدم و آن جمع که پیغمبرند — شهر ترا جمله عمارتگرند

ایضاً مثنوی در منقبت

بود تو مقصود وجود است و بس — جز تو همه گفت و شنود است و بس
کعبه توئی وان همه راه تو اند — چشم توئی جمله نگاه تو اند
هر سخنی کز لب دین رانده اند — تازه پیامی ز تو برخوانده اند
گر نبود مهر تو بر نامها — جمله بشویند بخون جامها
گر نه نسیم تو بر آدم وزد — در چمن روضه لب غم گزد
گر نه ز مهر تو در دل زند — نوح کجا خیمه بساحل زند
گر نه خلیل از تو پذیرد فراغ — گلشن آتشکده یابد ز باغ

گر نه دمی بر لب یوسف نفس
تیز نجوشد به نباتش مگس

گر نه ز دست تو کشد خضر جام
زهر شود آب حیاتش بکام

گر نه لبت فیض بعیسا دهد
نیم زبانے کہ بہ موسے دهد

گر نه ز دیوان تو یابد نشان
مور بتابد ز سلیمان عنان

گر نه فشانی به لبش ساز و برگ
از دم عیسے بچکد زهر مرگ

اے همه از فیض تو آراسته
دست بدامان تو برخاسته

من که نگنجم بحباب عدم
نیستم از فیض تو نومید هم

زمزمه نعت تو سنجم مدام
هست مرا بلبل باغ تو نام

داغ درونم ز گل باغ تست
مرهم من تازگی داغ تست

بوے از آن گل بدماغم رسان
مرهم توفیق بداغم رسان

عرفی اگر شادی اگر ممتحن
گر قفس آرا مگه و گر چمن

نغمه طرازنده این باغ باش
تشنه ناسوری این داغ باش

ایضاً مثنوی در منقبت

آمدم آئینه معنی بدست
مژده دهد چشم تماشا پرست

از گهر شرع تراشم نگین
تا بنگارم بوے اسمائے دین

طرح صنمهای چنین میکنم
لیک باندازه دین میکنم

در حرم شرع بسی شاهدان / هست همه عشوه گر و دلستان
لیک ز بس بیم نظر ناصواب / جمله فرو هشته جبین را نقاب
مژده ز طبعم به تماشائیان / کآورد اینک همه را در میان
باد نقاب از دم گرمم آورد / مر همه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی است / مهد نشین حرم لیلی است
قطرهٔ خونم که سخن نام اوست / چشمهٔ معنی همه در جام اوست
نیشتری بر رگ دل میزنم / رشتهٔ خونش بنفس می‌تنم
تا مگر از جنبش رای ثواب / چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب
من که به آسودگی ارزنده‌ام / در دل خود ناخنه افگنده‌ام
حیف که لختی که تراشم ز دل / این نفس مست فشاند بگل
هیچ درون آنکه ازین ریش نیست / هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز / لیک با الماس نیارد ستیز
طبع من الماس لب سوده است / سایه نشین غم دل بوده است
گر نفسش دل گدازدی مریخ / باد هوا با نفسش بر سیخ
آب حیاتش بلب نشتر است / باد مسیحش بسموم اندر است
طبع مرا معجزه مرهم است / شاید اگر زاده مسیحا دم است
این نمط تازه به هر فصل نیست / زاده این طبع زبون اصل نیست

گر کسی اهل طلب می رود — تا غم مولیش نسب می رود
گرچه مسیحا دم و نوشین لبست — از اثر گریه دل در تب است
یوسف من کامده در جلوه چست — پیرهن از گریه یعقوب شست
دامن آلوده بجوشش به بین — عصمت از حسن فروشش ببین
بر نفس گرم گهی می گرو — زمزمه از نغمه می شنو
گر بنه ذیری دم پیش مرده — زنده برونی و درون مرده
من که سخن مست و خراب منست — باغ نفس تشنه آب من است
گر نه بجویم رود آب سخن — در چمنم تشنه بمیرد سمن
ای ز دمم سینه معنی بجوش — مرغ معانی ز لبم در خروش
در چمن زمزمه دل کاشتم — وز ثمرش عالمی انباشتم
گرچه نه از کرده نفس میزنم — شعله تر دیده بخس میزنم
بشنو و منگر که من آلوده ام — نیشتر بر دل و آسوده ام
قبله نما هست ز طاعت بری — لیک سوی کعبه کند رهبری
مرغ خوش الحان که نداند مقام — نغمه او کس نشمارد حرام
سوزن عیسی همه بندد گره — لیک دمش مرهم ناسوده
آنکه نماید ره و گوید ملنگ — شاید اگر پاش برآید بسنگ
زمزمه من که کم از صور نیست — گر لب اعشی زده دور نیست

آیینهٔ هر عیب هویدا کند
لیک نیارد که تماشا کند

سرمه ده هر نور تماشا نگار
دیدهٔ خود را نبود جز غبار

لیک عهد از بروم واژگون
رمزی ازین پرتو فشانم برون

راه نمائی که برون از ره است
پاش گسست از نه ز راه آگه است

آنکه ره کعبه نماید بکور
دیدهٔ بینا که نه بیند دیده ور

گرچه قدم سوده و ره تافته
باطنم از کعبه نشان یافته

افتان خیزان بنشان میرسم
گرد هم همرهان میرسم

اینکه از اندیشه سبک روتری
بر قدم خویش چرا نشتری

راه حرم گیر و سبکتاز باش
هر قدمی محرم صد راز باش

گرنه روم من تو عنان نرم دار
نی زمن از راه روان شرم دار

ای رگ جان بر دم شمشیر تیز
طبل عدم زمزمه برداشت خیز

عرفی ازین نشاه مثالی بیار
تا بکنند اهل شعور اعتبار

ایضاً مثنوی عرفی

هر نفس این زمزمه سنج سپهر
کای ادب آموختهٔ ماه و مهر

هر چه درین دائره جنبش نماست
شنیدهٔ پردهٔ دستان ماست

حاملهٔ نطفهٔ زیب تو ام
نامیهٔ باغ فریب تو ام

شحنهٔ ویرانهٔ آبادیم / رهبر غم راهزن شادیم
گاه دهم جلوه بفرش زرت / گاه ز خاشاک دهم بسترت
گه نفس اهل رشادت کنم / گه مگس شهد فسادت کنم
گاه فروشم بسلم عطر باغ / گه شکنم بوی سمن در دماغ
گه کنم آوازهٔ امید ساز / گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز
ناله نوا ساز تظلم کنم / فتنه عنان تاب ترحم کنم
خنده فرستم بفریب لبت / گریه فشانم بجبین شبت
صبح جبین آورم و شام زلف / در تب لرز افگنم دام زلف
صافی لذت بتکلم دهم / مغز حلاوت بتبسم دهم
عشوه بگویم که عروسی کند / غمزه لب عربده بوسی کند
تا بتماشای فریب و فسون / نور دل از دیدهٔ تر او دبرون
نیست فریبنده تر از من کسی / عمر ببازیچه بدزدم بسی
ای ز دل اهل فنا ساده تر / وز علم عقل من افتاده تر
نورس بازیچهٔ چرخ کهن / فاختهٔ عشوهٔ این سروبن
تفرقه آموز نشیب و فراز / نامزد حیلهٔ این عشوه ساز
حسن مجاز آتش افسرده است / دل که باو زنده بود مرده است
لذت هر میوه غذای دلست / وین شجر بی‌مزه آب و گلست

خوشه بی دانه درو میکنی عمر ببازیچه گرو میکنی
ذائقهٔ معرفتت نیست هیچ باصرهٔ مصلحتت نیست هیچ
دل بخم زلف پریشان مده سلسله برگردن ایمان منه
عقل تو از رعشه عنان گیر شد هوش پذیرندهٔ تغییر شد
فکر دوا کن که مرض کامل است زین مرضت بیم وفات دل است
گوش بمن کن که طبیبت منم نوش دل از زهر نصیبت منم
نیستی اصلاح مزاجست و بس مرگ هوسهات علاجست و بس
نفس تو لبیک زنان میرود تا زکجا بانگ هوس بشنود
گر تو درین ره که فریب آشناست بر اثر نفس بتازی خطاست
آنکه بنفس آشتیش محکم است عید وی آبستن صد ماتم است
وانکه بخونریزی نفس آشناست در دل کشتی ماتم او عیدهاست
تا فلک اسباب حیل برگرفت دیدهٔ امید سبل برگرفت
نغمهٔ این ساز خوش آهنگ نیست گوهر این بحر گران سنگ نیست
جام مزاندوده و می ناگوار گوهر بی آب و صدف آبدار
هیچ مکن با گهرش سود نیست حاصل این شمع بجز دود نیست
زهر ازین مشغله بیرون دهند باده نمایند و لی خون دهند
حرف مراد از ورقت بر تراش مست ملامت شو و آلوده باش

آنکه بود نشاء می در سرش | تلخی می شهد نماید برش
الفت غم چو کند سینه تنگ | ورنه دلی را بطرب نیست جنگ
طبع کس از تلخی زهر آشناست | بیم ز شیرینی قندش کجاست
وانکه بود عادت طبعش نقبند | زهر فرستند بمزاجش گزند
نغمهٔ امید و هزاران نفس | مایدهٔ یاس ندارد مگس
تلخ دهانی گله سازی مکن | لب مکشا نغمه طرازی مکن
من هم ازین می قدحی میکشم | وز مزه اش آب دهان می چشم
سایه مرا لازم و لازم نقیض | بر اثرم صحت و صحبت مریض
خنده که از چشمهٔ نوشش آمده | بر لب من زهر فروش آمده
نغمه کزو کام حلاوت برد | ذوق مرا نیز دلالت برد
می که برو تهنیتی مد جلال | بر دل من چیده بساط ملال
گر شود از تشنگیم دل کباب | عهد رطوبت شکند طبع آب
غم که بمن عهد وفا بسته است | از اثر صحبت من خسته است
گل که بود نشاء ذوقش بلند | می چکدش خون ز لب پیر خند
برگ مراوشش اگر باده بود | لوح وی از خون جگر ساده بود
از لب آلایش تلخی بشوی | وانکه ازو شهد بسم تجوی
چشمهٔ کوثر که همه خنده است | فرش بدار الفرح افگنده است

یا بهل این غمکده عشوه سنج
یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج

این همه آلایش دامان خویست
خیز بشو چشمهٔ تسلیم هست

آتش این سوختگی خامی است
مرهم این داغ زناکامی است

داغ رضا نه بدل هر غمی
ریش فرو شوی ز هر مرهمی

در دل بطنازی درمان فرست
مرگ بسر چشمهٔ حیوان فرست

مرهم صد داغ کن آن ریش را
گر ننهم مرهم بستد خویش را

من که دلم تازه کند زخم نیش
مرهم ریشم چه بود باز ریش

زنده دلی که بدرد آشناست
مرهم گوید نمکش مدعاست

ریش کز و خون نرود ریش نیست
راحت از و نیم قدم بیش نیست

ریش تو پژمرده ولی هم بجاست
گر ببری بست مرهم بجاست

آنکه ندارد سر این ماجرا
پس بودش نمک سلامت جزا

ای به تشنه لبی در شتاب
تشنگی آموز مزاج سراب

آب تو در چشمهٔ ناکامی است
صاف تو در جام تهی جامی است

بال تجلی ز پی عقل اندیشه کن
منع دل و طبع هوس پیشه کن

تشنه ببستان شکرسان بگیر
در دگر چشمهٔ حیوان بمیر

وانکه از آن مرگ بری جاودان
یاد کن از عرفی معنی فشان

ایضاً در نصیحت

صبحدمی شعبده بازی که هست / حلیه نیرنگ بناهید بست
گفت که ای مطرب بزم مجاز / انجمن لهو و لعب می طراز
گوهر عمر و خرد اهلِ هوش / میکده می دزد و بمن میفروش
زهره بیا زیچه دری باز کرد / انجمن عشوه گری ساز کرد
نغمه زنان جام و صراحی بدست / جرعه فشان گشت بهشیار و مست
مشت خیالی بسماع آمدند / هوش و خرد را بوداع آمدند
تیز روی بود و حیا نیز بود / انجمن آلوده ما نیز بود
زخمه لب عود چنان می گزید / کز لب وی خون شکر می چکید
شاهد غم در پسِ زانوی خویش / عطسه زنان عافیت از بوی خویش
خنده کشائی لب شادی ملال / هست تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه به هوش همه / سالم از آن پنبه گوش همه
نغمه ده و نغمه ستان در سماع / عمر فروشان همه ارزان متاع
خسته دلی بود در آن انجمن / دست و لبش قفل سماع و سخن
روی بوی کرد یکی هرزه سنج / کای بصفت کارگه درد و رنج
چنگ کسی مهر نفس نشکند / عهد طرب نیست گرش نشکند

نغمه بگو تا بگشاید متاع / خیز و در آ موج زنان در سماع
ورنه سماعی و نریزی خروش / نیم تبسم بطراز و فروش
گفت چه گویم نفت گرم باد / دست و لبت چرب و زبان نرم باد
من که طلاق طیران داده ام / بال و پرم نیست که افتاده ام
رویم ازین باده نیفتد و خنند / صوت و سماعی تو هم آموختند
خندهٔ مستانه کیسکم بهواست / لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر / هر دو لبم دوخته بر یکدگر
میل برافشاندن دستیم مست / لیک ندانم که کدام است دست
خنده زنم لیک بر آسودگان / دست برافشانده ام اما بجان
آنکه دهد لخت جگر شکرش / زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه زهر لب بود / چشمهٔ زمزم دهنش تلخ بود
برگ طرب را چکنم غم کجاست / داغ مرا لذت مرهم کجاست
سایهٔ داغ از سر دل کم مباد / بر اثرش زحمت مرهم مباد
عرفی ازین دوده حلاوت فشان / در دلم آید که درین داستان

یا منم آن سوخته دل یا توئی
این حد من نیست همانا توئی

در تحضیض نفس گوید

ای گهر گنج ادب نام ما　　وی اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویز چه بنشسته　　بسته دامی نه چه وارسته
گرچه فلک بسته در کامها　　کرده بنگشودنش ابرامها
نیز کلیدی که طلب نام اوست　　قفل شکاف در ابرام اوست
رو بطلب کن که مراد آشناست　　راه نماینده امیدهاست
تحفه فرهاد بشیرین فشاند　　ناله شبدیز بگلگون رساند
راه طلب جوی و نه بیهوده رو　　دست ادب گیر و بفرموده رو
تا رسی از دیر به بیت الحرام　　طایر باغ حرم آری بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج　　دام ترا خنده زنان بر شکنج
مرغ مراد آمده صد ره بدام　　بس که بدام آمده گردیده رام
بلکه ز اهلیت و انس مکان　　بر زبر دام گرفت آشیان
بیضه هم آورد و برون شکست　　بچه او با طیران عهد بست
باز شعور تو همان بسته بال　　بخت تو در خواب که خوابش حلال
پای تو برداشته صد زخم مار　　گنج هم از کوشش پایت فگار
وین دل بی بهره ناهوشمند　　وین نظر بهره غفلت پسند

پیچ کمان بر وه ازین رنج نه — هیچ تماشائے این کنج نه

گنج فشاند طلب از آستین — لیک دریغ از نظر گنج بین

روئے شعور تو بہی شستہ اند — جلوۂ لیلت زحی شستہ اند

چون تو باین صید نه ارزندۂ — بهر چه دام طلب افگندۂ

بر تو حرام ابد این گنج کام — راه طلب بیش میالا بکام

مستی و از فیض طلب رستۂ — بی اثری را بطلب بستۂ

مستی غفلت نه پذیرفته اند — ورنه بمستی همه در سفته اند

هوش درین راه وروش مستی است — نغز ترین تحفه تهی دستی است

هوش بسیلاب ده و ست رو — تحفه برافشان و تهی دست رو

آنکه برآرندۂ امید ماست — تحفۂ او جنبش امید هاست

مردمک دیده دیدار دوست — آبلۂ پائے طلبگار اوست

گر طلب گنج کنی هوش دار — بر نفس گنج وران گوش دار

شیوۂ جوهر طلبان پیشه کن — گرم روی وام ز اندیشه کن

صد ره و صد کوچه درین شهر هست — هر قدمے چشمۂ از زهر هست

هست درین راه پایت نیاز — تشنگیت رفع بیا قوت ساز

یعنی ازان لعل که دل نام اوست — آب ستان بهر لب جرعه دوست

در طمع می کنی آلوده دست — برده بربان تو در سینه هست

کوچه وراهیست هزاران هزار
لیک ره راست یکی زان شمار

تا بهنگامی شوی آگه ز راه
مست و سراسیمه منه در نگاه

ریزهٔ گوهر به ره افشانده اند
تا در گنجینه ترا خوانده اند

دیدهٔ بربسته ز هم باز کن
قاعدهٔ رهروی آغاز کن

هان نکنی کز ره حرص و نیاز
سوی گهر ریزه بری دست آز

شرم کن از همت و برتر شتاب
تا شوی از رنج طلب گنج یاب

بر در گنجینه چو آری گذر
بر تو فشانند در و بام الحذر

هیچ میندیش و بکام ادب
در شو و مگذار عنان طلب

بر سر گنج است که ماری بروست
مغز وی از زهر و ز الماس پوست

گرچه نتابد اجل او را عنان
رو که باعجاز طلب می توان

پای منه بر دم آن قهرناک
بر سر او کوب که گردد هلاک

وانگه از آن گنج ببر مزد رنج
نقد در آویز بدامان گنج

ای بر همت دست طلب گنج ریز
برگ ره آنست ره اینست خیز

اعتبار و افکار

جوی را از چمن بیستون
آن به بهشت غم شیرین دل

بود با صنم دلپذیر
مست بر آراستن جوی شیر

تیشه هر آن بوسه که بر سنگ داد — چشمهٔ خونی ز دل او گشاد
تیشه هر آن داغ که بر سنگ ماند — لذت آن در دل وی ریشه راند
تیشه هر آن نغمه که بر نی کشید — از لب وی ناله فرو می‌چکید
ریزهٔ سنگیش گر از تیشه جست — نشتر آسا برگش در نشست
مرغ شرر چون طیران می‌نمود — کرم شب شهباز دلش می‌ربود
جنبشی از تیشه نرفتی بکار — کز دل وی بر نزدودی قرار
هرزه درائی ز ملامت گریز — تیغ زبان کرد به بیهوده تیز
گفت کزین شیوه مراد تو چیست — کام دل رنج نهاد تو چیست
می‌بری این رنج بفرموده — یا ز جنون طالب بیهوده
زمزمه بر داشت که ای دلخراش — مرهم داغم بطرز و تراش
می‌برم این رنج بامر کسی — کز طلبش رنج شمارم بسی
مایهٔ نوشی غم دوری فروش — زو لب شیرین دهنان نیشنوش
منعم از این شیوه مکن کان نگار — داده قراری بمن بیقرار
رنج مرا مزد وفا میدهد — گنج وصالش بجزا میدهد
می‌برم این رنج من گنج دوست — تا بکر از بهر دل رنج دوست
مزد می این رنج بیابم حلال — زان نکشم هیچ متاع وصال
گفت که ای ساده دل تیشه سنج — وز طلب گنج در آشوب رنج

گل بصد نیزه بجوید گهر ‏ کس گهر عمر نیابد بزر
چشمهٔ حیوان لب رانی که داد ‏ شربت کوثر بحبابی که داد
جعد عروسی که ببوئی دهد ‏ باغ بهشتی که بجوئی دهد
گفت ز فیض طلبست این همه باد ‏ وز من و رنج منت آزرم باد
گر همه دانم که نیاید بدست ‏ از طلب گنج نشاید نشست
پیروی حسن ادب کرده ام ‏ گنج نیابم نه طلب کرده ام
نام طلب نقش نگینم بس است ‏ گر ندهم گنج همینم بس است
زین طرف این هرزه که طعنه خیز ‏ بوم و هما بر لب هم لقمه ریز
زان طرف آن لمعه زن آفتاب ‏ بر اثر جذب طلب در شتاب
پنجهٔ تا شیر طلب بر عنان ‏ بر لب چو راند تماشا کنان
آمد و اندازهٔ آن رنج دید ‏ صاف عنایت ز نباتش چکید
گوهر تحسین بکنارش نهاد ‏ آن گهر گنج که بایست داد
طعنه فروشنده لبان هرزه بست ‏ نیش ملامت طلب اندر شکست
راه روی راه طلب برگزید ‏ هست گمانم که بجائی رسید
عرفی ازین جاده عنان برمتاب ‏ خار ز پا برکش و می شتاب

رنج طلب بر که در و گنج هست
بس گهر و گنج درین رنج هست

در تماشای خودی از خودی

پیشتر از جلوهٔ آثار وجود / گر جگر شمع نمی خاست دود
شمع ازل چهره برافروختی / نور فشاندی دل خود سوختی
حسن تماشائی خود بود و بس / بانگ نمی زد بتماشای کس
دوستی خود پرستش کرد زور / نعمت رازش بگلو گشت شور
نغمهٔ مستانهٔ دل ساز کرد / زمزمهٔ مهر خود آغاز کرد
زان نفس گرم که از دل کشاد / نور تعلق بآثار فتاد
بر دل هر ذره اثر نامه رفت / عشق بآرایش هنگامه رفت
مژدهٔ دل داد بهر سینهٔ / نور فشان کرد بهر آئینهٔ
تشنه در وشان سراب عدم / سیر مکیدند ازین چشمه نم
آب حیات از نم آن چشمه زاد / چشمهٔ کوثر هم از آن نم کشاد
روح بود گوهری از کان عشق / مرگ بود نشأهٔ هجران عشق
آمد و رفت نفس اهل زیست / جنبش عشقست دگر هیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم / زنده جاوید شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند / لیک نقاب همه نگشاده اند
حسن یکے سایه فروش نقاب / حسن یکے نورده آفتاب

جمله بمعنی ثمر جنتیم | لیک نه بر یک روش و عادتیم
بعضی ازین میوه چو شان بچون | تلخ برون آمد و شیرین درون
ما ز برون مغز و درون پوستیم | بسته درو سنی که درون دوستیم
گر دو سر پوست شود مغز ما | ننگ فنا زیستن نغز ما
از پس این پرده مجو آفتاب | جمله نقابست بروی نقاب
هستی ما را چه شمارد کسی | رو که نیرزیم بهشتی خسی
آتش و بادی بهم آمیخته | مشت گلی بر سرشان ریخته
در گره این رسن پیچ پیچ | چون بگشایند چه بستست هیچ
مایهٔ هستی چه تهی دستی است | نیستر از نیست چه خوش مستی است
تودهٔ صحرای عدم تاج ما | هیچ تر از هیچی معراج ما
نیستی از هستی ما برده ننگ | تیز ترای مرگ بس است این درنگ
هر که با این درد گران مبتلاست | داروی بیهوشی مرگش دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز | ما بره تشنه لبی گرم خیز
حسن ازل چون غم دل پرده سوز | ما چو حیا بهر نظر پرده دوز
دیدهٔ ما تنگ و تماشا فراخ | چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ
دل بزبان رفت و زبانم بسوخت | شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت
لذت این نغمه بکام آشناست | چشمهٔ این شهد ندانم کجاست

خضر رهی گو که نشانم دهد
بر لب آن چشمه امانم دهد

تا لب ازان چشمه شود مست کام
تشنگی سینه بشویم تمام

معنی دل نغمه هویدا شود
هر سر مو چشمهٔ دل زا شود

گو دل گرمی که ستایش کنیم
صد گهر جان بفدایش کنیم

گو دل آسوده ز تشویش پست
صاف تر از نغمهٔ مرغان دوست

گو دلی آغشته بخون جگر
از جگر نزع خراشیده تر

این هوس افشان که در سینه است
دل نبود مردهٔ دیرینه است

نام دل از مشت گلی دور به
وز علف این بتکده معمور به

آب و علف چند درین گل رود
تشنه لبی بر اثر دل رود

وای که تعمیر صدف میکنیم
در گرانمایه تلف میکنیم

کعبه دل و تا ز شکم میکشیم
مزبله بر روی حرم میکشیم

دل حرم و دیر بود روح پاک
تن چه بود هیچ بجز مشت خاک

مانه بدل شیفته و نی بروح
مانده به هیچیم کجا رفت نوح

یارب ازان چشمه که دل نام اوست
صاف معانی همه در جام اوست

آن قدرم بخش که لب تر کنم
چاشنی شربت کوثر کنم

نی غلطم چشمه تمامم بده
کز جگر تشنه گشاید گره

تا من ازان چشمه بیاران دهم
وز غم دریوزهٔ عرفی رهم

ایضاً مثنوی عرفی

بود یکی انجمن آرای عشق — رنج شمارندهٔ سودای عشق
سایه‌نشین علم دوستی — بر دل او فتنهٔ غم دوستی
در حرم دوستی آورده جهد — در غم دل با دل غم بسته عهد
برده بهمسایگی دوست دل — دل که دران سایه بود اوست دل
لوح وی از نقش منی ساده بود — با الم دوست در افتاده بود
بس که محبت دلش افگار کرد — رنج محبت به تنش کار کرد
پنجهٔ تابود عنانش گرفت — گرد فنا دامن جانش گرفت
مژده از آزادیش آمد ز مرگ — وا دهنهای رسا ساز و برگ
نزع گلوگیر نفس تنگ شد — عود نفس ریش دل آهنگ شد
تازگی امّا ز گلش رو نتافت — منع تبسم لبش به نیافت
زمزمه برداشت که ای دوستان — ای همه آرایش این بوستان
هر که به بستان منش کار هست — با غش اندیشهٔ بازار هست
می رودم اینک بود اعمم رسد — زود ببخشای که متاعم رسد
جمله رسیدند باحسان او — میوه ربودند ز بستان او
بی دل و دوستی ز ثمر بی‌نصیب — گفت که ای نغمه‌سرا عندلیب

بوسه بلب می شمرد جان تو — در عجبم از لب خندان تو
این دم پژمردن و بس تازهٔ — مستی و در حالت خمیازهٔ
چون لب وی این در بی آب سفت — ذوق تبسم نفسش داده گفت
ای قدمت دور ز بازار دوست — بی خبر از مژدهٔ دیدار دوست
گوهر جان بیحد و ارزان بود — صاحب دل را چه غم جان بود
جان بود آرایش هستی پرست — دل بود آئینهٔ سلمی پرست
ارزش دل بیشتر آمد ز جان — آن بفروش این بستان رایگان
جان دو سه روزی که بود شهربند — جنبش دل آوردش در کمند
چون بگشاید ز کمند این گره — دوری از آمیزش بیگانه به
زندگی آنکه بغم شاد زیست — از اثر دل بود از روح نیست
گر برود از الم آزاد باد — ور بنشیند ز غمم شاد باد
دل که بود شمع رضا با من است — زان دم مردن نفسم روشن است
دل که بود چشمهٔ سودای دوست — زندگی اهل محبت با اوست
آنکه دهد روح بوی ساز و برگ — گو بستان مایهٔ مهلت ز مرگ
با نفسی کز غم جان بهره هیچ — تحفهٔ دیگر با جل میده هیچ
عرفی از اندیشهٔ جان باز گرد — هر چه نه دل از غم آن باز گرد
شمع که سر تا بقدم دل بود — روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز غم دل فشان — گوهر جان بر قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر — سینه بدریوزهٔ منصور بود
تا لمن الملک برآرد نفس — شعله زند نور انا الحق ز خس
کفر تو آرایش ایمان کند — تا هم دلت صدر شهیدان کند

ایضاً مثنوی عرفی در نصیحت گوید

ای هوس آرای محبت شکن — عافیت انگیز ملامت فگن
عهد صفت صورت شادی نگار — برگ فرح ساز چو طبع بهار
منع اثر کرده بشمشیر غم — تشنه بر آسودگی و سیر غم
زهر عدم کرده بجام حیا — روی هوس شسته لب مدعا
ناله کشای نفس زهر سیه — گریه کند طفل هوس مست شیر
تا بکی این زمزمهٔ عشوه را — تا بکی این دغدغهٔ مدعا
در دهن تیغ در آ چون گهر — ورنه جگر درد بزا چون اثر
نور دل از پرتو سوز دل است — دل که در و سوز نه مشتی گل است
اخگر سوزان بصفا گوهر است — سرد شود تودهٔ خاکستر است
مرگ بود شاهد عریان عشق — روح بود گوهری از کان عشق
گنج دو عالم که گران گوهر است — در جگر قطرهٔ خونی در است

قطرهٔ خون چیست دل ار نیست دوست
دل چه بود مغز گدازنده پوست

بی گهر آن دل که نه دریست است
بی گهری اصل جدائیست است

برگ عمارت بر ویرانی است
جمعیت شان نسخ پریشانی است

چشم بتان گر نبود مست رنج
گوهر لعلها نسزد گنج گنج

سنبلشان گر نه پریشان بود
کی گهر اندوز دل و جان بود

مفلس راحت که نه رنجور درد
گنج خرابی گر معمور درد

ای مگس شهد طرب جوش چند
سیر نشد آخر هوس نوش چند

گرد مگیر از شکن غم شوی
داغ نه سینهٔ مرهم شوی

پرهمت فصل جوانی گذشت
عنبرت اندود با کافور گشت

شاهد دل در تسم سینه مرد
بچه بهر سیر دره بگذشته مرد

سینه برون بانه متاع صفا
بار چین آمده و داغ صفا

ظلمت دل پایه نشان بر ضمیر
در نفست موج زنان زمهریر

روح تو آسوده ز تاثیر غم
طبع تو بی بهره ز تخمیر غم

بی غمیست پایه چو زردی است
ریش سفیدیست نه دم سردی است

من که در آغاز و چه دم هنوز
نیم کشا نامه بده دم هنوز

تا صدف بی در ناسفته ام
صورت معنی نه پذیرفته ام

شوق نیفگنده نگاهم بحسن
فاش نگر دیده نگاهم بحسن

عقل مرا قافله راهی شده / از ورق اندیشه تباهی شده
بس که درین غمکدهٔ لاجورد / ناله فشانم ز دل مست درد
از دل شب تا لب صبح دم / ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل این مرغ غم گشته‌اند / حلقهٔ جورم ز الم رشته‌اند
عشوه نما شاهد هستی طلب / بود ز بوس عدم آلوده لب
بل که عدم نیز جبین بر نقاب / بر اثر جوهر خود در شتاب
کین دل بدخو لب غم می‌مکید / صاف حلاوت ز الم می‌کشید
مایهٔ لذت ز بلا می‌گرفت / مرغ ملامت ز هوا می‌گرفت
مرغ الم نغمه برو می‌سرود / شاهد غم بوسه ازو می‌ربود
زمزمهٔ شور طلب می‌شکست / پیش ملامت بادب می‌نشست
طرهٔ آشوب طراز نده بود / برقع تشویش برافکنده بود
با الم افشان و ملامت شمار / فتنه در آغوش و بلا در کنار
پیش خبر بد غم دل کرده‌ایم / قبض فراغ از عدم آورده‌ایم
در تو هم این نشئه هویدا بود / هستیت آغشتهٔ سودا بود
چشمهٔ عشقی و جهان دولی / حیف که از مصرف شان غافلی
عشق ترا مست طلب می‌کند / صوت غمت مونس لب می‌کند
لیک ندانی چه بدست آوری / روی بهر مطلب پستی آوری

در غم بیهوده سوی نوحه ساز   بر سر پیکانه بری ترکتاز
لاجرم از هرچه بدست آوری   میکندت بر دگری رهبری
تا ره دیرینه ات آید بیاد   سپلی ببری بر سر گنج مراد
گر نه غبار ره لیلی شوی   وای بحالت که تسلی شوی
کفر بود در طلبی غیر دوست   مغز بدست آر و بینداز پوست
سبحه و زنار ز هم آشناس   دیدهٔ عرفان مکشا در لباس
جز طلب دوست رهی هیچ هیچ   دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ
عهد از این پیش که دلهای ریش   لذتشان بود ز تاثیر نیش
رابعه در انجمنی نغز بود   زمزمهٔ انجمن از مغز بود
که در آن انجمن آرام داشت   سوختهٔ داغ وفا نام داشت
بلبل هر کس که ترنم نمود   نغمهٔ از صوت محبت سرود
گفت یکی داغ محبت فروش   کای همه زین باغ نهان در خروش
داغ دل اندازهٔ هر خام نیست   لذت این کام میوهٔ ز هر نیست
دعوی این شیوه کسی را رواست   گو ز ستم مرد و شکیبش بجاست
آنکه نسازد و بستمهای دوست   زو مشنو دعوی سودای دوست
ای بزبان غمزدهٔ درد عشق   لیک بدل کمزدهٔ درد عشق
دعوی بیهوده مکن کو گواه   صبر گواه است نه فریاد و آه

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد — صبر کن ای از غم دل دردگرد

آتش در زخم بزبان آوری — وز جگر سرد فشان آوری

خنده فروشی و خرند اهل درد — گریه پرداخته و آه سرد

زمزمهٔ شور فشاندن بس است — شیرهٔ کافور فشاندن بس است

نال نهال اثر افگنده چند — گریه تهی مغز تر از خنده چند

آنکه بوی داشت نهان روی حرف — لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت که ای بیخبر از ذوق غم — عیب و هنر باز نه دانی ز هم

نسبت عیبی که بمن میدهی — در هنرم داد سخن میدهی

تراب نفس سرد برآرم ز دل — تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مرادیم هست — ورنه دم شعله نهادیم هست

سرد هم از نالهٔ در زخم سرشت — بر اثر ناله بتازد بهشت

مرغ فغانم چو قفس بشکند — در گلوی صبح نفس بشکند

از ستم یار چو لذت برم — از نفس گرم چه منت برم

مانع تاثیر فغان لذت است — زانکه مرا کام نهان لذت است

مرتبهٔ عشق تو اینست و بس — کز ستم دوست ننالی بکس

من همه لذت برم از جور دوست — این همه مغز آمد و آن جمله پوست

آنکه غمش چشمهٔ لذت گشاست — گر بزند لاف محبت رواست

آن سپهر و نام محبت برد | گر بستم و دست نه لذت برد
زخم که از دوست بود و غمش | سوده الماس بود مرهمش
راحت مرهم شکند لذتش | لذت الماس دهد راحتش
زخم دلی گر بودت زینهار | گر نشگافیش به ناخن بخار
سوده الماس بران می فشان | قطره زهری بلبش می چکان
گر نه جمادی ره راحت مجوی | ورنه عروسی گل زینت مبوی
دشنه خور و نوش که آسایش است | چهره بخون شوی که آرایش است
رابعه کین زمزمه از وی شگفت | داغ کهن را بخراشید و گفت
کو سر هنگامه فرو چیدمم | کو دل بر بیهده خندیدمم
گرچه دلت مرده و در ماتمی | هم تو فسرده خند که بس بی‌غمی
با قدری خنده بود همره | کین دل غمگین بگشاید گره
ای تو محبت ز هوس ناشناس | جلوه ده طعن نصیحت لباس
آنچه خزف را گهر خواندن است | وین چه بدل نیشتر افشاندن است
روی کنایت به نصیحت مشوی | آنچه تو باید شنوی خود مگوی
من بچه زینت بودم دسترس | مقنعه دارم و دلقی و بس
رشته عمر این مقنعه را تار و پود | گشته هم از دود درون کبود
جامه از آن بر نشگافم بتن | تا نرود غم بدر از پیرهن

حال برون گوهر هوش تو سفت / حال درون خود نتوانی شنفت

بوی دلم گر وزدت بر دماغ / پنجهٔ الماس بتابی بداغ

گر کشم آهی ز دل مضمحل / شمع ز لب شعله بدزدد بدل

برکشم از این نفس دودمند / گریه تلخ از جگر نوش خند

قطرهٔ خونی که ترا ود ز داغ / رود و دل باشش بکاود دماغ

طی کنم این حرف من تنگ ظرف / ورنه شود عمر بافسانه صرف

رد کنم آن دعوی بیهوده است / تا بسیاهی دل آسوده است

گفتی از این لاف محبت رواست / کش غم دل چشمهٔ لذت کشاست

داغ محبت ز دلت دور باد / زخم هوس داری و ناسور باد

تن زن و برتاب عنان نفس / این نه محبت هوس است این هوس

من هم از این شیوه بلا فهم بساز / آبلهٔ دل بشگافم بساز

راه و روش برتو شمارم که چیست / ره رو دل باز نمایم که کیست

آنکه چو بر دوست کشاید نظر / شادی و غم را نشناسد اثر

لذت هر کام ز کامش رود / بادهٔ توحید بجامش رود

آنکه ز لذت اثری یافته / از دل این نشاه عنان تافته

وانکه نه مفتون هوس بینی است / بیخبر از تلخی و شیرینی است

مستم و آگاه ز مستی نیم / آگه از آوازهٔ هستی نیم

لذتم از کام فروبسته اند / وز دلم آرام فروبسته اند
بر دلم این درد ندانم که چیست / مرهم و الماس ندانم که چیست
یافتن حالت رنج و حضور / فرع شعورست دریغ از شعور
مرهم و الماس شناسم بنام / گر نیم این طور همینم حرام
عرفی اندین نشاه نصیبت نیست / طفلی و تعلیم ادبیت نیست
مرتبهٔ عشق ادیب تو باد / مستی این باده نصیب تو باد

در تهدید نفس میگوید

ای همه چون معصیت آلودگی / عمر تو آرایش بیهودگی
چهره گشائی صور معصیت / گرم عنان بر اثر معصیت
گام زن اوج سراسیمگی / مشت خسی موج سراسیمگی
جعد عروس علت بی شکنج / چون نفس بی هنران باده سنج
عود هوا سوخته در محفلت / عطسهٔ غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه / چهرهٔ عذر تو ز دودش سیاه
مرده دلی از دلت افسر گرفت / دودش فنا نعش دلت برگرفت
بر نفسم جوش که افسردهٔ / ماتم دل گیر که دل مردهٔ
رنجه مشو زین سخن دل خراش / زهر مریز از لب دعوای تراش

میدهم الماس بداغش بند / آئینه بستان بدماغش بند

ای که چو خود هرزه درا دانیم / ریشه بدزد از نمک افشانیم

نفس تو در عمر گدازی درست / عمر تو در بیهده تازی درست

بس که تو مدهوش فراموشی / شیفتهٔ مستی و بیهوشی

بهر توای مستی غفلت فروش / خواب شعور آورد و مرگ هوش

راحلهٔ عمر بجنبد بشتاب / می برود سوی عدم مست خواب

خواب بکن قافله راهی نگر / در نگر و نامه سیاهی نگر

بس رقم آموزی لوح و قلم / لوح و قلم سیر شد از این رقم

خامه ز تحریر گنه سوده گشت / راقم ازین شغل هم آسوده گشت

نفس غیور تو ز عهد شباب / گرم عنان تر بره ناصواب

شحنهٔ عصیان بندامت بخش / فتنهٔ فردای قیامت بخش

شاخ نفس را ثمر ناله ده / گریه برون از جگر لاله ده

ناله سبک خیز ره بندگی / گریهٔ عرق ریز ز شرمندگی

رو بدل آور ز معاصی خجل / کای دل غفلت زده نی نی نه دل

برهمن دیر مناهی و تن / مردهٔ دیرینهٔ تابوت تن

چند توان خفت درین دیو ساز / صور دمیدند یکی سر برآر

میوهٔ بیداریت افشانده آب / زندگی و مردگیت مست خواب

کرده دل و دیدهٔ عرفی سمر	خواب غرور تو برنج سپهر
نی غلطم کز پی اهل سرور	مایهٔ خواب از تو ستاند غرور
محمل هستیت گران از هلاک	روی وداع از لب جان بوسه‌ناک
عمر در آغوش ممات آمده	نزع ببالین حیات آمده
عزم تو سر دم بگناه دگر	چون نفس بازپسین تیز تر
این دو سه دم برگ رهی ساز کن	قاعدهٔ ره روی آغاز کن
محمل شعوری بکش این دیده را	تا نگری راه پسندیده را
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش	تا رسد از محملیانت خروش
چون رسد از قافلهٔ بانگ جرس	بانگ بر آور که بجذب نفس
یوسفت از چاه برون آورند	جامه نیالوده بخون آورند
رو بسر چشمهٔ حیوان نشان	خشک لبی بر لب خوان نشان
عرش بروان از طیرانند مست	ذیل فرو هشته بامید دست
دامنشان بهر تو حبل المتین	خواهشان دست تو در آستین
قفل در و نی که در گنجهاست	گر بگشائی که کلید آشناست
روشنی هر گهر سینه تاب	داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بگشا این در و گنجی ببر	ور نبری لذت رنجی ببر
گنج که امید بوی زنده است	بر اثر رنج نشستابنده است

گام ریاضت بره گنج نه ‌ ‌ گنج ستان در کف رنج نه
بوسه بکفش ده و در باز کن ‌ ‌ چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین ‌ ‌ رنج کشیدی ثمر او ببین
دست دران مخزن مستور کن ‌ ‌ جیب و کنار همه معمور کن
زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز ‌ ‌ کوس بلند فلک آوازه ساز
تا چو ازین دیر فنا بگذری ‌ ‌ نعش تو با عرش کند همسری

آغاز جریده با نفس خود

عابدی از شمع هدی نور یاب ‌ ‌ گشت شبی مرغ دلش صید خواب
نیم شبش واقعهٔ رو نمود ‌ ‌ دید که بر فوق سپهر کبود
جایگه عرش برین وش اوست ‌ ‌ منظرهٔ عرش نشین وش اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست ‌ ‌ چشم بمالید و بزانو نشست
دمبدم از واقعهٔ نیم شب ‌ ‌ داشتی انگشت تحیر بلب
وسوسه پای بدلش می فشرد ‌ ‌ دست بر مطهرهٔ آب برد
ساخت وضوی و عبادات کرد ‌ ‌ دست برآورد و مناجات کرد
کای تو پذیرندهٔ طاعات ما ‌ ‌ وی تو برآرندهٔ حاجات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب ‌ ‌ باز نما صورت تاثیر خواب

بادلی اندر کفِ حیرت زبون / رفت ز معبد بتحیّر برون
دیده که ماتم زده دردناک / مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک فشان سینه کوب / چهره زمیں سای و مژه خاکروب
آمد و برداشت سرش از زمیں / اشک فشاند از مژه اش زآستیں
گفت که اے مردِ آشفته حال / صورت و معنی همه حزن و ملال
غلغل شیون کدهٔ غم ز تو / گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو
گوهر اشکِ تو وفات که سفت / دست بزانو زده مالید و گفت
شمع شبستان ازل بایزید / صدر شهنشاهِ ازل بایزید
عابد دل سوخته چوں ایں شنید / گشت دلش خون و ز مژگاں چکید
راه حریم حرم او سپرد / دوش ادب را بتهٔ نعش برد
آمدش از نعش ندائے بگوش / کائے ز شرف پایهٔ عرشت بدوش
شب که ترا مستی غفلت فزود / واقعهٔ بوالعجبت رو نمود
درنگر ایں صورتِ تاثیر اوست / جلوه ده معنی تعبیر اوست
روحش ازیں زمزمه پرواز کرد / عربده با نفس خود آغاز کرد
گفت که اے نفس تو خود کیستی / ویں همه بیهوده چه میزیستی
نعش یکے دعوے عرشی کند / ورنه که آں دوش تو فرشی کند
آں همه عزّ ایں همه ذلّت ز چیست / خود بده انصاف که تقصیر کیست

شرمت ازین مرتبه پست باد | شرمت ازین غفلت پیوست باد
نفس یکی مرده بود عرشش تو | کوش که تا عرش شود فرش تو
عرفی ازین دائره برگیر پای | تا شودت پای طلب عرش سای
میل کش دیدهٔ امید باش | نفس بکش زندهٔ جاوید باش

گفتار قدر رفتار

اول اول که شئون و صفات | بود نهان در تتق عین ذات
طفل اثر تشنه لب شیر بود | صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان | بود همین جلوهٔ وحدت عیان
جلوهٔ آثار دگرگون نبود | شکل درون صورت بیرون نبود
طفل نه او بکر عدم زاده بود | جعد نه اما شکن آماده بود
نافه ز آلودگی نیفسرده دور | بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکر همنفس شک نه | مرغ گهر در قفس سنگ نه
طبع می از مستی بی بهره بود | باده بخمیازه کسی سهره بود
عشوه شکاری فکن و خود شکار | غمزه بدل نیش زن و خود فگار
ناله جگر دوختهٔ تیر خویش | سینهٔ غم ریش ز تاثیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس | خود نفس خود بشنیدی و بس

باز شنیده ز قبول نیاز — بوی سراسیمه اثرهای ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن — وز اثر جلوهٔ سیمای حسن
آینهٔ عکس تجلی گرفت — صورتی اندازهٔ معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات — ریخت حلاوت بگلوی نبات
صورت حیرتکده ترنم نمود — لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد — داغ تبسم نمک آمیز کرد
کرد عیان گوهر محیط شرف — تا گهر اندر فکند در صدف
تا قدر که خود را نفس می‌نواخت — در شکم سینه نفس گهر ساخت
فقر بپالایش افلاس رفت — صبر بخاییدن الماس رفت
پای شکر در جگر نی شکست — مرغ فرح بر شجری نی نشست
تا دم عیسی داری دل برگرفت — دل ره بیماری دل برگرفت
تا قد دوانید نفس بر دماغ — نور چهانید نفس بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت — عشق بدریوزهٔ دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه گر — از جگر شمع بر آورده سر
هر طرف از شعله شراری دوید — هر شرری بر شب تاری دوید
پایهٔ ظلمت همگی نور گشت — عنبر سارا همه کافور گشت
باز دمیدن دم فسرده تمام — چون شود آرایش هستی تمام

تا همه آسودگی انشا شود
پایهٔ آشوب هیجا شود

کم شود از شورش و هر امتیاز
آب و هوا طبع نهد انشا باز

جمله طبائع ز اثر بی نصیب
هر اثر طبع جدا زد ادیب

بانگ بر آید ز درون و برون
کای همگی شیفتهٔ چند و چون

منع زر اندوده مس کثرت است
جلوه گری از حرکت وحدت است

قلب زر اندوده بریزد که از
مس همه مس و ز بریز زر آید باز

جمله بمقصورهٔ وحدت برند
خلوتیان باز بخلوت برند

بر شکند قیصر قصر بدن
باز شود غرفهٔ زندان تن

تا همه مرغان پریشان قفس
تا در هستیجان مرج نفس

بال گشایند ترنم کنان
باز گرایند بیک آشیان

گوهر و در صف بصف از هر طرف
باز رود در دهن یک صدف

لاله زند جام مرصع بسنگ
طبع چمن باز دهد آب و رنگ

غنچه بچینند ز دستان زاغ
شعله بشویند ز دود چراغ

جمع شود هر چه پریشان بود
وین سخن از جملهٔ ایشان بود

بود و نبود آیت وحدت شود
بود عدم گشت و عدم عین بود

در نگری یک عدد و صد هزار
هست جز آن یک همگی اعتبار

یک دو بتکرار اشارت نمود
ورنه جز آن یک نبود در وجود

ایکه بزندان مجاز اندرے / جهد بکن تا بکشائی درے
سیر تو در دیر مجاز اندرست / عالم روحانی ازاں سوترست
گوش که مستغنی از آلت شوی / تا بتماشاگه وحدت شوی
ایں همه ایزد نه ببازیچه بست / حکمتے آرایش ایں پرده هست
بر سر ایں راز بهل دامنم / به که نزاید لب آبستنم
ایں در اندیشه عرفی نسفت / خود نفسے داد برون خود شگفت

اظهار حقیقت حال از بایزید

انجمن آرائے درون بایزید / محفلے آراست بجمعے مرید
محفل آرایش صحن فلک / فرش حریمش ز جناح ملک
نور فشاننده تر از جام جم / کرده شبستانی و شمعی بهم
دود چراغش چکند در دماغ / انجمنے کش بود آں شب چراغ
چهره برافروخته از شرم عشق / مست سماع از نفس گرم عشق
کرد بمستی ز لبش هرزه جوش / هرزه نگویم که نیم ز اهل هوش
راز درون پرده کشائی گرفت / نور نفس اوج گرائے گرفت
گفت که می گویم و بنود گناه / نیست درین جامه بغیر از اله
جلوه گر از جامه هستی منم / معنی هشیاری و مستی منم

در حرم و دیر منم جلوه گر　　کافر و دین دار مرا سجده بر
رشته هر دام ز من پیچ پیچ　　هر چه بجز هستی من هیچ هیچ
چون دلش از نشأ توحید رست　　رشته ز آمیزش وحدت گسست
جملگی آن میوه که افشانده بود　　باز فشاندند بر آن باغ جود
از اثر لذت آن لب مکید　　نی ز غلط لب ز ندامت گزید
گفت که این دعوی قدوسی است　　وز لب ما نغمه ناقوسی است
گر دگر این نغمه سر آید لبم　　گرد چنین هرزه بر آید لبم
تیغ بر آرید و هلاکم کنید　　گنج نهان خانهٔ خاکم کنید
چون می توحید دگر نوش کرد　　می زد و اندازه فراموش کرد
هرزه دوشینه در آمد بجوش　　لیک بران هرزه فدا عقل و هوش
مستمعان تیغ برافراشتند　　تخم عدم خیزی خود کاشتند
هر که بعضویش سبک تیغ راند　　تافته زد و تیغ بخونش نشاند
گریه کنان زخم بهر بسملی　　فرصت لیلی زده هر محملی
بوسه یکی زان همه آهسته تر　　دست و زبانی ز کمر بسته تر
بسته بهر دست و نظر کرده باز　　تا چه برون آید ازان گنج راز
دید که هوشش آمد و مستیش سوخت　　زمزمه دعوای هستیش سوخت
دیده بیدار است بدیدار بزم　　لاله فشان دید سمن زار بزم

گفت چه باد ارزه این شیوه خطا / گر ورق گل چمن کربلاست
صورت آن حال به تنگی که بود / خواند بر آن بلبل معنی سرود
گفت چو با شعله ستیزد مگس / سوختن وی نبود جرم کس
هر که بمعشوق کشد تیغ کین / مرگ برون تازدش از آستین
کوهکن و غمزه دل ناشکیب / چهره‌گشائی صنم دل فریب
تیشه چو بر صورت جانان نهاد / حسن سبکبار وی غیرت گشاد
تیشه ربود از وی و زد بر سرش / گشت بصحرای عدم رهبرش
آن نه منم کز لب آن نغمه زاد / اوست که آن نغمه تواند گشاد
این منم از هر نفسی بسته لب / بر نفس و لب زده مهر ادب
عرفی ازین زمزمه لب را بدوز / هان بستر او در نفسی لب بدوز
راز فرو خور که دلت ریش باد / حوصله معرفتت بیش باد

نغمهٔ از صوت محبت

نیش قلم چون ره کاوش گرفت / چشمهٔ آثار تراوش گرفت
قطرهٔ اول که نم از پرده داد / آب سخن بود کزان چشمه زاد
تا بره بگشود بهم سود دید / میوه فشان طوبی جان بر دمید
سیلی از و رفت بباغ بهشت / برگ دروی بجا او دست سرشت

هر دو قدم باغ طرازی که بود — حوضی از آن آب لبالب نمود
شهرت یک حوض به تسنیم داد — نام یکی چشمه کوثر نهاد
تا بره فیض بعالم گشود — چشمه حیوان هم ازین نم گشود
تا نگشود از لب این چشمه آب — بود ملوث گهر آفتاب
در چمن باغ ثمر زای کن — چشمه هر آب سخندان سخن
برگ برگش ثمر اندر ثمر — از نم این چشمه بود بهره ور
صاف دگر رفته بهر جام ازو — ذوق دگر یافته هر کام ازو
از نم این چشمه صافی نهاد — شهد بتان چشمه کوثر گشاد
از نم این چشمه آتش فشان — زمزمه عشق بود خون چکان
از نم این چشمه ریزان بخاک — مرغ چمن زد نفس آبناک
از نم این چشمه لب تشنه جوی — حسن بیان یافته صد آبروی
هر بن و هر موی که نمناکیش هست — از نم این چشمه صفاکیش هست
هر بن و هر موی که سیفی زبان — دست بدست آورد از باغ جان
فضله خاشاک گلستان اوست — خار کهن گلبن بستان اوست
معنی از آوردنش او عشوه ساز — وحی ز فرزندی اوست ناز
نافه گشاینده اسرار غیب — میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعله دانش فروز — در حرم معنویان عود سوز

آب و هوای چمن معنوی / شاهد دل در حرمش منزوی
نغمه‌گشای لب دل بستگان / بت‌شکن صبر جگر خستگان
جمع پریشانی ازو مجتمع / منصب جبریل ازو مرتفع
در حرم آرایش قندیل سنج / بتکده را نغمهٔ انجیل سنج
نغمه طراز چمن مدعا / آینهٔ صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان بهوش / سامعه را گوهر غیبی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب / در هوس نغمهٔ او ناشکیب
ناطقه از رازفروشان وی / سامعه از حلقه‌بگوشان وی
آتش او چشمهٔ کوثر نشین / آب وی آتشکده در آستین
سینه‌خراشنده چو تشویش داغ / راه‌نماینده چو نور چراغ
چهرهٔ او یافته نور حیا / حلهٔ او بافته حور صفا
تاب ده طرهٔ او دود دل / خال لبش داغ نمکسود دل
دامن تهمت بمیان برزده / سر ز دل عرش ردا ان برزده
نخل معانی ثمرافشان ازو / گنج الهی گهرافشان ازو
مستی هر باده که هست از وی است / بوی ازین نشأ نصیب می است
مغز خرد تشنهٔ کاوش ازوست / چشمهٔ حکمت بتراوش ازوست
مرغ سخن گرنه خوش آهنگ بود / سینهٔ الهام بسی تنگ بود

وحی ترا وسے لب روح الامین | گر نکشیدی سخنش آستین
ناله برآرد ز دل گرم خون | نغمه چکاند ز لب ارغنون
آئینهٔ معنی از و روشن است | انجمن افروز ضمیر من است
تاجر کن ساز تجارت نداشت | باغ ازل برگ عمارت نداشت
کبن صنم از لاله چمن شسته بود | سنبل گیسوے سمن شسته بود
نیک برانم که بخون جگر | وز نفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دهم این باغ را | جامهٔ طاؤس دهم زاغ را
اے ز دلم نخل معانی بلند | وز گل و سنبل قلمم نخلبند

وله

نغمهٔ طبعم که دم از داج زد | در نفس روح امین موج زد
عشوهٔ حوران سحرگاه من | هست گواه دل آگاه من
گو بصفا تشنه لبی عشوه دال | تا دهم از حسن یکایک نشان
دل دهی و عشوه ستانی کنند | فهمچے مرغ زبانی کنند
رفتم و گشتم بریاض سخن | برخس و خاشاک و گل و یاسمن
برگ گلش چیدم و بستم بدل | نیش خطش نیز شکستم بدل
آں بدل مرهم راحت طلب | دیده بدل لذت کاوش طلب
براثر راحت آں باغها | در جگر لذت این داغها
طوبی و خاشاک درین باغ نیست | نغمهٔ بلبل بنفس زاغ نیست

هر طلبی برگ و بری می برد   برگ مراد از شجری می برد
آنکه خسش بند کند آستین   از سر طوبی نشود میوه چین
وانکه بود بر ثمرش دسترس   دامن همت نگذارد بخس
گر همه طوبی بنشانم بباغ   یا همه نسترن شکنم در دماغ
راحتیان را که چشانند غمی   خسته دلان را که نهند مرهمی
گاه نسیمی بسمن می وزم   گه بشکر مرغ چمن میگزم
هر چمنی آب و هوائیش هست   هر شجری برگ و نوائیش هست
مرغ بهشتی ز رطب تر خورد   مائده نار سمندر خورد
هست درین باغ بلا مستقر   بی‌نمکیها ز نمک شور تر
تشنه لب زهر من آب حیات   شاد بدریوزه زهرم نبات
آنکه چشیدن نتوانسته است   لذت ناموس ندانسته است
طبع من آنجا که بود مشت خس   شعله کند دست فشان نفس
حیف که دود من پذیرد کسی   دامن این شعله نگیرد کسی
نیشتری بر رگ دل میزنم   رشته خونش بنفس می تنم
تا نگر از جنبش رای صواب   چهره هر رشته پذیرد نقاب
حیف که لختی که تراشم ز دل   این نفس مست فشاند بگل
هیچ درون آگه ازین ریش نیست   هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز
لیک با الماس شرار و ستیز

عشرتی اگر نیست شکارت بکام
طائر از زنده کم آید بدام

دام مروت ز چنین پر مچین
وز پی شیرند و نخجیر از کمین

دام فرو گستر و شو پای بست
صید کسی هست و هما گیر هست

تمثیل

دید یکی باشه دراج قوت
یافت و با قوت حسن کبوت

ریخت بیا قند کیش ز هر قند
کای هوس اندیشه کوته کند

شربت دل ریزی و خون جگر
تا بکی را به بلای نگر

حیف که سرمایهٔ این بود و تار
از تو رود دام کسی را بکار

دام چنین صیدپذیر زد و پیچ
پیش بدین رشته شنیدن مپیچ

رشته این دام شنیدن خطا
صید تو سالوس که چون شد بپا

واسطه گشا چون حرف بهر زد گذشت
دام ملا از زنده بچه شیر گذشت

ای قصب جهد ز رنگت رند
گر نگری لب اکسیر خود بکند

آنکه بود جذب کمندش بلند
نیست غم از کوتهیش ار کمند

خود شمر کوتهی اینجا نرست
کوتهی از دست به باغ گست

این دم سرد از جگرم دور کن
عشرتی ازین سخنش مشهور کن

دام من آنست که در ثور غار / کرد رسول عربی را شکار
باز الهیش در آمد بقید / طوطی باغ قدسش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته / سایهٔ او مرغ پر انداخته
نغمه طرازندهٔ بستان دوست / طائر هر حلقهٔ مرغان دوست
سایه نیفگنده برین چار باغ / سایه فگن بر سر طاؤس و زاغ
دام چنین صید مگس گیر نیست / فتنهٔ‌اش داخل نخچیر نیست
شهرهٔ ازین دام همایون شکار / طعن مگس گیری ازو دور دار
دام من آنست که طاؤس جان / در کنفش داشته است آشیان
گر مگسے بستهٔ این پرده است / کس چه کند طالعش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست / حیف بر آن است که در قید نیست
دام کلامت که خرد یافته / حبل متین رشتهٔ او تافته
بستهٔ این دام کلید مراد / رشتهٔ بندش گره بے کشاد
بستهٔ او گر زغن و گر تذرو / خرم و آزاد بر آید چو سرو
سرو که آزادگیش آمد بکف / خواند ز مکتوب خزان لاتخف

آئینه بستان و نگاهے بکن

البته آن مریم معنی مسیح / آن چو لب دلبر کنعان ملیح

هر سر مویش ز می عشق مست / شرع ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج / میکدهٔ عصمت ازو با رواج
چون در اندیشه بمستی گشاد / دیده بمعمورهٔ هوشش فتاد
نیشتر بر دل ریشش خلید / خون دل از دیده بر ویش دوید
ناله اش آتش بدل اوج زد / گریه بدریای دلش موج زد
ناله ز لب تحفهٔ گرد دل گرفت / گریه ز دل برگ شبیخون گرفت
نالهٔ تلخی اثر افشان ریش / در اثر از فتنهٔ دا [illegible]
گریهٔ گرمی بصفای ملک / خندهٔ لبایش گدای نمک
همنفسی کرد ز وی جست و جو / کین همه زاری ز چه داری بگو
تا منم این زمزمهٔ سینه سوز / وین گهر افشانی گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حال تو چیست / موجب طوفان ملال تو چیست
چون لب سائل گهر نغمه سفت / لعل بر افشاند ز مژگان و گفت
حوصله ام تنگ و ملولم بسی / منفعلم از روی کسی [illegible]
منفعلم کین دل مینوش کن / وین دل چه دوست فراموش کن
بسکه بود مست تماشای دوست / آنچه بیادش نبود یاد اوست
در همه عمرم که بروی گذشت / هستی او گرد ضمیرش نگشت
آنچه نه فهمیده دلم یاد اوست / تا هم دلم بندهٔ آزاد اوست

از غم او سینه معمور باد — ورنه بلد مستی معذور باد
عرفی ازین می قدحی نوش کن — وز غم جز دوست فراموش کن
ریش فزون کن غم بیهده چند — کم زنی خود نتوان بود چند

اصل بهار چمنت فرع اوست

ای بصفا انجمن آرای حسن — حسن ز رویت بتماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب زای — لعل گهر زای تو یاقوت سای
آهوی صیاد تو رضوان شکار — سایه بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب — آب سمن ز آتش رویت کباب
پیش لبت مرده دعای مسیح — وز نکهت زنده فنای مسیح
هندوی زلفت که ختن منظرست — سلسله برهم شکن عنبرست
سحر که سرو چمن بابل است — از روش نخل تو پا در گل است
فتنه سرچشمه طوفان نوح — میکند از باده نازت صبوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز — عجز بمحراب وی اندر نماز
طاعتیانند دو ابروی تو — سجده کنان در حرم روی تو
چشم تو گوهر شکن گنج راز — راحت رنجوری و در رنج ناز
نرگس از رنج پرستی گرفت — مایه مخموری و مستی گرفت

چون صفت آن لب خندان کنم | داغ طبرزد و نمک افشان کنم
بر شکن سنبل عنبر اسیر | نسبت جعد تو فشاند عبیر
چون کند تحریم چمن یاسمن | بر شکن سنبل تر بر سمن
در هوس سلسلهٔ عنبرین | نور شود سایهٔ شکن بر جبین
حسن ترا اهل عمل فتنه زائے | دشمنی آرائی و عداوت گرائے
غمزهٔ تر زوان سوز دل مستمند | عشوه کشے ماتم او نخلبند
صلح شهید ستم آرائے ناز | عربده آرا کشش تابوت ساز
بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه | غمزه نشانی بکمین نگاه
ابروت از ناز کمان کرده زه | بر سر موئے ز دو عالم گره
چشم تو بیمار تر از عهد سست | بسکه بر و غمزه هجوم آورست
شاهد حسن تو تغافل پسند | حجلهٔ ناز تو بغایت بلند
تکیه گه یاسمنت آب و رنگ | حسن تو از تکیهٔ نازت به تنگ
سوئے تو صد نوبت اگر بنگرم | نیم نگاهست چو جمع آورم
اے دلت آسوده ز غمخوارگی | خار سنه در ره نظارگی
در چمنے کز و بت این رنگ و بوست | اصل بهار چمنت فرع اوست
صد ورق گل بگیاهے دهند | دامن دامن بنگاهے دهند
رنگے ازاں با گل رعنای تست | بوئے ازاں یاسمن آرائے تست

این چمن لاله که پرورده | عاریت از باغ کسے کردهٔ
لاله مپوشان که ز باغ تو نیست | دید چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن هوادار تماشائی است | ناز تو سوزندهٔ بینائی است
گر گهر حسن ز جیب تو بود | طبع وسے آلوده بعیب تو بود
گر نبود عشق هواگیر حسن | گو هنر عشق و چه تاثیر حسن
سنگ دلی مایهٔ دل سردی است | غنچهٔ غم را سبب زردی است
نرم دلی شور فزائے دل است | موجب لغزیدن پائے دل است
دل مشکن عهد وفا تازه کن | می کشش اندیشه ز خمیازه کن
حسن تو مغرور بآوازه چند | ناز تو بیگانه ز اندازه چند
برگی و رعنائی باغی خطاست | باغ جهان برگ چنین کے رواست
رنگ جوانی ز سمن شسته گیر | سنبل شبگون بسمن رشته گیر
آه گر این نامه بغایت رسد | فصل بهاران بنهایت رسد
باد خزان میل وزیدن کند | آب سمن عزم چکیدن کند
آب لب لاله بچیند نسیم | در تبسم غنچه بپیرد شمیم
یاسمن از سبزه پریشان شود | سنبل زلف امیت ریحان شود
برگ و بر حسن بیغما رود | روح شهیدان بتماشا رود
حسن برافشانده متاع از کساد | گرد هر دل خوطه زنان در مزاد

بے ادبی از سر امید مست
وز ثمر لطف تو کوتاہ دست

طنز کنان بانگ زند کاے صنم
اے گہر حسن بدرج عدم

آئینہ بستان و نگاہی بکن
یاد جوانی کن و آہے بکن

باغ ترا گو اثر از آب و رنگ
شہد ترا کو بنوازش درنگ

جلوہ گریہائے لب بام کو
نیم نگاہے بصد ابرام کو

نخل ترا پرورش خوبی کجاست
گو ثمر افشانی طوبے کجاست

حرفی و آرائش صد ناز کو
نازی و تعمیر صد اعجاز کو

ریزد از ین گونہ سخنہاے تلخ
غرۂ شرم و ادب آرد بسلخ

این ثمر کج روشیہاے تست
ورنہ گرا طاقت ایذاے تست

نغمۂ بلبل چمن آرائے باغ
گل بہ تبسم طلبد صوت زاغ

بلبل دستان زن باغت منم
زہ بیندہ سینہ بداغت منم

رہ کہ بروں از روش افتادہ است
چشمۂ بے آبی از و زادہ است

نغمہ کشائے چہ نت صوت زاغ
عطسہ زن از بوئے گلت ہر دماغ

جلوہ گہ سبزہ نجس دادہ
منصب طوطی بمگس دادہ

حسن در آغوش ہوس تا بکے
غیرت سیمرغ مگس تا بکے

گو چہ نت صوت کلاغی مدار
باغ تو گو نغمۂ زاغے مدار

در چمن روضہ خسی گو مباش
چند نمک بر جگر بے خراش

مهر نیابد دل اهل هوس | دوستی شعله نداند مگس
صد مگسی شیفتهٔ انگبین | رم کند از جنبش یک آستین
آتش اگر شعله فروزد هزار | جوشش پروانه بود بیقرار
مقصد پروانهٔ هستی گداز | در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بوسه ورزدن از خامی است | زانکه مرادش ز تو ناکامی است
ور مگس آید بر شمع از کمین | هست ز مومش طلب انگبین
تلخ شو از شعله برافراز تیغ | شعله مدارا ز پر و بالش دریغ
در عرق الماس گذارم چو قند | لیک بود شربت من سودمند
این نفس بسته بناموس عهد | زهرنمایست فروشنده شهد
وای که بس سینه رنجیده | وین نفس تلخ نسنجیده
تلخ مرا دل بمذاقت بسنج | گر نکنی آشتی خود مرنج
نیستم از بازوی غیرت به تنگ | صلح تو جویم نگریزم ز جنگ
تلخ سخن شو که دعا می‌کنم | جنگ ترا صلح فدا می‌کنم
حیف که هرچند نگه کنی در دلم | چون جسدم خاک شود منزلم
لاله که رنگ ورق از خون زند | از جگرم چشمه و بیرون دهند
زین سخنان رنگ غرض دور دار | بی ادبیهاست تو سند ور دار
عراقی ازین زمزمات ننگ باز | عود مجازت عدم آهنگ باد

صورت آئینه پرستی که چه — بوسه ئی بت تا زده مستی که چه
آنکه زدی آئینه صورت پذیر — چهره نمائی تو بصورت اسیر
وا سی اگر چهره برو در نقاب — باز دهد آئینه این رنگ و آب
هر چه درین دائره صورت پذیر — هر که درین مرحله آرا بگیر
گر نه طبیعت بشناسائیش نیست — ور نه بخود زنده حیائیش نیست
دل بکجی ده که بخود قائم است — جلوهٔ معشوقی او دائم است

مثنوی چمن زان طبایع

نیم شبی با دو سه دستان طراز — کرده بافسون در افسانه باز
همنفسان غم عشق صنم — چون من و عرفی همه افسون دم
جمله پذیرای نفس آمیخته — هر نفسی رنگ نوی ریخته
بند دل خود بسته یکایک طراز — پرده ز آزار آتش خود کرده باز
گنج مصیبت کده داشتیم — تخم نه اندوخته ئی کاشتیم
جمله تهی مایه و گوهر فروش — تشنه لب و چشمه گوهر فروش
نازده می چهره برافروخته — خام چو شادی و چو غم سوخته
مایهٔ بی دردی و لاف و ملال — از ظفران مست و فرو بسته بال
محرم دل با همه بیگانگی — با کمی دعوهٔ پروانگی

خسته پری داخل آن جمع بود — کش همگی سوخته شمع بود
از طیران بسته پر عرض حال — شعله نهان ساخته در زیر بال
سردی آن جمع در و کار کرد — نشئهٔ رمزی بنفس بار کرد
تیغ ملامت ببلاغت کشید — طعنه در آغوش کنایت کشید
کنج مصیبتکده شمعیش بود — ریخته بر پروانهٔ او مشت دود
گفت که ای زایر ایوان شمع — گرد تو بنشسته بدامان شمع
ز اول شب تا بگه صبحدم — دیدهٔ شب سنج نمایی بهم
تخم نشد آمد بهوا کاشتی — پاس رخ شمع همی داشتی
تا بکی این هرهر مشکین نفس — بال و پرافشانی و درانی مگس
در غم این دیده نغنوده شو — آخر ازین شغل بر آسوده شو
خود چه کند شمع مگس ران ما — سایه بپر از سر شمع ای هما
نایرهٔ حسن نگهبان اوست — مروحه جنبان و مگس ران اوست
شمع ندارد بمگس زان نیاز — بال مرنجان و پر در و بساز
ای بزوایای هوا عنکبوت — نی ز مگس از مگسی کرده قوت
رشتهٔ پرواز تنیدن که چه — بر مگسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس — بلکه تو شو طعمهٔ آتش چو خس
نیست دمسازی شمعت حرام — نسبت بیگانه نیست بدوام

بگذر از طوف حریم وصال — در شکن این جنبش ناقص بال
بال مگس نیست بجنبش درست — جنبش از بال تو کامل ترست
گو بره گام بود گرم خیز — هر قدمش قند بود بوسه ریز
نی چو تو محرم بود در حضور — بر تن خود لرزد و گردد ز دور
کام مگس لب بشکر دوختن — مطلب پروانه فرو سوختن
گر مگسی بر اثر قند باش — در ره او در آتش و خورسند باش
تشنه لبی لب بلب شعله نه — سوخته لبت مرهمت از شعله ده
غوطه در آتش زن و گوهر شمار — شعله بقا نیست خود برکنار
گر نه در آتش بودت جایگاه — کی بودت در دل معشوق راه
وه که بینا هوس خود را مبر — داغ سمندر نتهی بر جگر
دیده با آتش پیش او باز کن — مست حمیت شو و پرواز کن
تا جگر شعله عنان نرم دار — بلکه در دل تر شو و جا گرم دار
تا برود دست شناسا در مغز و پوست — تا بکند هر چه کند میل دوست
عرفی ازین درد چه سان پر شوم — جای قدم نیست که پر تر شوم
ور نه هنوزم هوسی در سرست — مایه پرواز خیال اندرست
گو دل اندازه نعمت شناس — تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب برفروزیم به — در شب امید بسوزیم به

دست بدامان طلب چون زنم	ور بزنم لاف ادب چون زنم
من کیم اندازهٔ من هیچ نیست	در عدم آوازهٔ من هیچ نیست

گرم میان آور دم رو سفید
بر در فردوس نویسم امید

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خداوندا دلم بی نور و تنگست	دل من سنگ کوه طور سنگست
دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور	تجلی کن که موسی هست در طور
وگر زین ناسزا دل عار داری	کرم بسیار و دل بسیار داری
دلی ده چون محبت پاکدامان	ولی پاکیزه گوهرتر ز ایمان
دلی مرهم گذار آرام نشناس	لبش مست نمکدانهای الماس
دل ریشی که وقت کاوش نیش	نداو از نیش نیش از وی شود ریش
برافروز آتشی در سینهٔ من	که سوز و راحت دیرینهٔ من
در آن آتش فگن جان مرا فرش	ولیکن شعله‌ها فرسنگ تا عرش
بده هم ز آتش دل دار و در تب	درون بحری کن از آتش لبالب
در آن بحر لبالب ز آتش تیز	چنان طوفان بیتابی برانگیز
که هنگام تجوم موج بر موج	حضیضش مضطرب‌تر باشد از اوج

بپوشان چهره ام را خلعت زرد — بنوشان سینه ام را شربت درد
چه شربت آب کوثر است او — گل و سوز محبت لذت او
بیارا شهر دل را تحت تا فوق — بگوناگون متاع لذت و ذوق
مزاج کام ده ناکامیم را — بلند آوازه کن خوش نامیم را
هر آن محنت که عشق از وی گریزد — بفرما تا بجانم بر ستیزد
علامت را انیس داغ من کن — شهادت را نسیم باغ من کن
دماغم را بجامی تازه گردان — لبم را دشمن خمیازه گردان
بده صافی که چون بر مغز تازد — جبین معرفت گلرنگ سازد
هوس را این که بگشادم در گنج — گهر جستم خزف بردم بصد رنج
کنون عمریست کین طبع ادب سنج — همی بوسد در گنجینه راز
کلید گنج معنی ده بدستم — وگرنه مستم اینک در شکستم
جواهر سنج معنی کن دلم را — بلیلی آشنا کن محملم را
چو عقلم شمع بیداری برافروز — چو شوقم گرم رفتاری در آموز
چنان از حیرت گفتن توستم — که با صد گنج معنی تنگدستم
ضمیرم ده که زو هر رنج کاوش — بود صد چشمه معنی در مراوش
زبانی ده بگفتن گرم و چالاک — کشش از گرمی شود آتش عرقناک
در یکدانه گر گفتن فشانم — بده گنجی که زان به بر فشانم

روانم ده ز مینائی که کاسم را ‌ ‌ ‌ بانصاف آشنا کن حاسدم را
کرامت کن بعشرت چند جامی ‌ ‌ ‌ می آرام سوز و درد نامی
که چون لب جرعه سنج ساغر آید ‌ ‌ ‌ فغان نوش نوش از غم برآید

ایضاً در مناجات

بنام آن حکیم مصلحت کار ‌ ‌ ‌ قدم لغزان عقل پیش[۱] بردار
که در جوها ز پستان نهفتن ‌ ‌ ‌ جواهر از نبرد دستان نهفتن
دهد آبی بتعطیل حکمت آموز ‌ ‌ ‌ که گردد تشنگی را گوهر افروز
گهش لب در تسلسل بر گشاید ‌ ‌ ‌ که چون دیوانگان زنجیر خاید
گه از دورش نداند از دگر داب ‌ ‌ ‌ که هر موج دو را افشاند اسباب
بهر سویش دواند مست لیلی ‌ ‌ ‌ نه لیلی را ببیند نی تسلی
همی تازد همه چشم و همه گوش ‌ ‌ ‌ فزاید هر قدم صد هوش بر هوش
چنان از حیرتش آخر کند مست ‌ ‌ ‌ که با لیلیت گوئی دست بر دست
بنام آن برون سوز و درون سنج ‌ ‌ ‌ گشاد آموز مفتاح در گنج
دهد آنگه لبی لب خشک و خاموش ‌ ‌ ‌ که هان ای تشنه اینک جرعه نوش

[۱] پیش بردار تا دانسته راه رفتن ۱۲

بنوش این مے کہ صاف از آب تاکست — بنوشش چشمه گو زمین تنگ است
دو چند از انسان پرستش برگ مستی — که جوید در انا الحق پیش دستی
بنام آن طبیب راحت افروز — دل بیگانگان را صحبت آموز
که یابد خسته چون نامحرمی را — بجان لرزان نه بیند بیغمی را
بر غنچت آبروی گل فشاند — نبات و قند را بر وی نشاند
بروی ریشش کشاید آسودگی گنج — انیس عافیت بیگانهٔ رنج
بنوش این شربت آسایش انجام — حلاوت با دبستان و بیاشام
چنان راحت بکامش در نشاند — که در بیدردی جاوید ماند
بنام آن طبیب آشنا سنج — که در آرایش معموری رنج
بسود الماس در خون جگر شست — نمک هم سود و صاف زهر را جست
هر آن دارو که حکم نیشتر داشت — بهم بسرشت وانگه پاک برداشت
که ای لب تشنهٔ ناسوری و داغ — همه آرایش و معموری و داغ
بصد جان می فروشم نیم مرهم — وز آن در رنج گاه کوچه غم
بیا ارزان شمار این مرهم ریش — دگر هم رایگان باید بیا پیش
چنان جسم و روح را مرهم رساند — که زخمش تا ابد ناسور ماند
بنام آن حکیم صحبت سوز — که در اسباب آزار اشک افروز
که با این بلا ناسوراست ما — متاع نامرادی افشانده ما

ادب را دوست پرستن بشهوت　　حیا را ره ندادن در نصیحت
سواد از دیدهٔ معنی زدودن　　بمژگان برقع صورت کشودن
تهی دل بودن از رنجے که دانی　　طلب ناکردن آں گنجے که دانی
عنان بے وفائی نرم کردن　　بهر بیگانهٔ دل گرم کردن
ببازیچه مجاز آراستنها　　از و جز او بزاری خواستنها
گسستن سبحه و زنار بستن　　صنم گفتن وزو خاکش نشستن
بناشایستگی طے کردن ایام　　ندیدن باز وسطے کردن دگر گام
باین اعمال وزینها تازه ترهم　　که در طبعست و می زاید دگر هم
عنایت را عنان از ما نتابد　　بدنبال مراد ما شتابد
بجدے کامراں سازد طلب را　　که شعله در جگر بندد طرب را
بنوعی تحفهٔ امید گیرد　　که نومیدی ز غم تا زاده میرد
چناں جنس طلب دارد مرادست　　که گوئے ماه او را یک مرادست
تعالی الله زهی گنج عنایت　　زهی بحر گهر سنج عنایت
شمار جود او کردن نشاید　　مگر هم علم او باین بر آید
درین ره معرفت را عجز مونس　　بگمراهی علم و هم مهندس
زبان را مرغ دستان سنج دل کرد　　ترنم را بنام او سجل کرد
خرد را کاوش مغز سخن داد　　وزان هر چشمه سر بر زد دهن داد

عنایت کرد گنجے بندگی نام ... در و سرمایهٔ آغاز و انجام
بهشتی باد و عالم سرو آزاد ... بجز ده هیچ یعنی بندگی داد
محبت را کلید گنج دل کرد ... ملامت را بجوں او بحل کرد
براحت ریخت برگ کوتهی را ... بجنون عشق پرورد آگهی را
ز روئے عشق چشم عافیت دوخت ... خرابی را عمارتها درآموخت
گلی از شاخ فطرت برنیارد ... که حیرت نقش از شے برندارد
منه انگشت رو بر نقش دیوار ... که آنجا جلوهٔ هم بوده درکار
گر از وے جلوه درکارش نبودی ... که او را چهرهٔ هستی کشودی
قناعت کن بایں برهان و تن زن ... فضولی را مده زنهار دامن
بیا عرفی لب آلوده بربند ... بدستانی که می سنجی فسرخند
نوائے عندلیبت نیست هیهات ... مسنج این نغمه در باغ مناجات
زبان را باز دار از تیغ رانی ... بس است این ترکتازی بر معانی
وگر تلخی کند شوق سیه مست ... عنان بیخودی نگذار از دست
زمین معذرت می بوس و می تاز ... که بکشاید مگر دانندهٔ راز
سمند معنیت در زیر زین باد ... دو عالم گوهرت در آستین باد

کہیں معبود کہیں عبد کہیں ہو اللہ

له اس کا خلاصہ اس شعر میں ہے۔ عبد بنکر تو کمالات کا ذریعہ پیدا کر ۱۲

مقید خود کجا مطلق شناسد

بنام آنکه نتوانم ستودش — نیارم دم زدن بی شکر جودش
نه گر حمدش کنم اسباب آن هست — نه گر خاموش گردم تاب آن هست
خرد زهر از شکر نشناس حمدش — دل اندیشه در وسواس حمدش
زبان مشتاق و دل گستاخ و مست — بحمدش کردن آنم معذرت هست
ولی حمدش بجد گفتگو نیست — بگفتن هرچه گنجد حمد او نیست
بلی این عقده را بود و گشایش — شناسائی نخست آنگه ستایش
که گوید کان بضاعت خود که را است — مگر اندیشه کین لاف حرام است
چو نزد اندیشه لاف حق شناسی — بجا اندیشه دارد قیاسی
گرش دندان شکستی بت شکستی — ملائم گر شدی زنار بستی
بسا کس بتگری در دهر دانست — چنان کاندیشه داند کی توانست
بت آذر عوام دون فریبد — بت اندیشه افلاطون فریبد
شگفتی پیش دل آبستن نیاید — که از اندیشه ابلیسی نزاید
چنین سررشته چون حق شناسد — مقید خود کجا مطلق شناسد
جز این معنی که جز او بنده او است — اگر گوید خرد مشتی بنده اوست
جز این معنی که گوید هرچه هست اوست — بدستان نارسیدن همه از دست

خرد هر چند مغز خویش کاود — سخن زاندازهٔ او می‌تراود

هر آن معنی که ور تو نقش آن دید — سخن گو د آنرا و بریز دان پسندید

کمالاتی که ناسش بر زبانهاست — نگهان دارم که اثر در ابهان‌ها

گهی علمش ستاید گاه حکمت — گهی از خشم گوید گاه رحمت

بحصر اندر کشد اوصاف حق را — بس آنکه نکته سنج آید سبق را

زهی جاهل زهی ابله زهی مست — که بی‌اندازه را اندازه بربست

بعلم ار گنجد او را کس بسنجد — تجلی علم چون در علم گنجد

نشد حل این معما حل همین است — زما تا جوهر اول همین است

بیا عرفی در افسانه دربند — بپستانی که بسنجیدی فرزند

چه گفتی هرچه گفتی کوتهی داشت — نه پنداری که نقش آگهی داشت

زبان در کامکش دل در ندامت — بخاموشی فرو شو تا قیامت

توان ره یافتن زین را معانی

ایا بخت سخن از خواب برخیز — چو گل با صبح من شاداب برخیز

زند عرفی صلای خوش کلامی — چه خوابی بر سر خاک نظامی

ز واینک تخت گویای بشیراز — سبک برخیز و خواب آلوده مناز

بخواب آلودگی کن طی فرسنگ — که وقت از چشم مالیدن شود تنگ

مگو این بوسه گاه اہل معنیست — که این معنی صواب رفتن اولیست
کنوں درگاہ عرفی بوسه گاه است — ترا از گنجه تا شیراز راه است
بیا دلق وداع انداز بر دوش — بکش قبر نظامی را در آغوش
طلب کن ہمتی از روح پاکش — زیارت نامهٔ بستاں ز خاکش
که نزد آں شہنشاہی معانی — تواں رہ یافتن زیں ارمغانی
چه گوئی کآورم در گنجه شیراز — ترا بنمایم آں گنجینه راز
بگویم فاش و برقع برکشایم — منم وین نغمه بر خود می سرایم
نظامی با عروس نظم پیوست — ولے من دادمش مہری که او بست
گذشت ایام حسنش در کنارم — طلاقش گر دہم داغے ندارم

تخیلات ذہنیہ

دو منظورم بود در خوش کلامی — که حاجت داشت بر ہر یک نظامی
یکے او ہم که ماند این نسخه در پیش — که نوشش بر مسیحا میزند نیش
یکے این گوہر افروز گہر سنج — که یکسر شیخ را غم جوید از گنج
گرش دریا دہم لب تر نساند — ز دریا جز بگوہر در نسازد
سہیل از آسماں بیند نه اطلس — صفا از کعبه جوید نے مقرنس
ابا مے نیم بخت از کس نگیرد — ز طوبیٰ میوهٔ نارس نگیرد

گر آن لفظی که بر معنی کند زور　　نسنجد گر سلیمان گفت و گر مور
بر آن معنی که لفظ او سقیم است　　نبخشاید اگر در یتیم است
گلی کز خار دامانش دریدست　　صبا گر داده از دستش بریدست
نزاکت تا بدین غایت ولی حلم　　بدان حد نیز کز جاهل خرد علم
گهر جوید ولی از معدن خاص　　خزف ریزد ولی از دست غواص
اگر سحبان سخن آرد به بازار　　بباید سنجد و گردد خریدار
وگر عرفی به مستی نغمه سنجد　　ز خجلت دادن بلبل برنجد

بعشق آویز و رمز آموز او باش

نه خود بشناوند فرهاد و نه مزدور　　که بی روغن چراغش را دهم نور
نه خسرو راز لالا زادگانم　　که بر وی تیز تر باشد عنانم
نه بوسی خواهم از شیرین نه آغوش　　که طوبی خوانمش یا چشمهٔ نوش
ز عرض حسن شیرین بی نیازم　　رسد بر خسرو و فرهاد نازم
از اینها در گذر اسرار جو باش　　بعشق آویز و رمز آموز او باش
نگویم داستان عشق فرهاد　　که مستان را سرودی میدهم یاد
نه زان دست این قلم را کرده ام تیز　　که سنجم نامهٔ شیرین و پرویز
اگر آن نامه رازش ناگشادست　　ترازوی قیامت ایستادست

تو گر زان دست این دستان کنی گوش / خراشش کردنی زنهار مے نوش
دگر زان واهی بر قول و دستان / که گردی هوشیار از رمز مستان
صدا افلاطون نشان از گوش تا دل / که با این رمز گردد آشنا دل
سراسر رمز عشق است این ترانه / همه بلبل پرد زین آشیانه
یکے گویا فت کین دریائے راز است / بگوش او گهر را چشم باز است
یکے گفت این بازیچه رنگ است / زبان عشق با هوشش بجنگ است
یکے این نکته کز دانش فزون است / همانا عشق میداند که چون است

تماشائے چمن از سرمه کم نیست

صباحے دلکشا چون خندهٔ حور / که شادی مست بود و اندوه مستور
تتق می بست ابر نوبهاران / چمن مشتاق شیرین بود باران
شکم پر سوی ابر سیراب / چراغ برق گشتی شاخ عناب
بہ ہیں طناز و گردون خشمگین بود / که با آن زهره با این یاسمین بود
عروسی در عروسی دشت در دشت / صبا مشاطگی میکرد و میگشت
به پیوند از شیرین در شکر خواب / گلش را خوی شبنم کرده شاداب
شکوهش کرده جا بر خوابگه تنگ / ز شوخی نرگسش با خواب در جنگ
گہے در خواب و گہ بیدار بودی / گہے بستی نظر گاہے کشودی

صبا بوی گلش وادی ره آورد — شکر خواب صبوحش تلخ می کرد
نسیم باغ گفتی در دماغش — منقش تا برم در صحن باغش
گلی در گلشن آرم مست و چالاک — که هر گل صد گریبان از شد چاک
ز بوی گل در آمد عطسه در تاب — به یک عطسه تهی شد چشمش از خواب
بیاض چشم گلگون چهره پرنور — سراپا همچو چشم خویشتن مخمور
ز نرگس دور کرد آشفته سنبل — هوای ابر دید و نکهت گل
زبان جلوه گلهای سیرابت — به بیداری چمن می دید در خواب
بدل گفتا که هنگام صبوحست — نسیم باغ و می معجون روحست
هوای ابر و نیم آفتاب است — همانا ترک آرایش صوابست
اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست — تماشای چمن از سرمه کم نیست
مرا آیینه امروز آب جویست — گل و نرگس بجای چشم و رویست
صبا از شانه به در موشگافیست — پریشانی خود اندر زلف کافیست
عبیر امروز در جیبم نگنجد — دگر گنجد نسیم گل برنجد
فرامش کرد عهد آشستن روی — که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد — نقاب افگند و مرکب اطلب کرد
دوانیدند گلگون پیش آهش — ندیدند آشنائی در نگاهش
نهان بودش چراغی زیر دامن — بدل کردند گلگون را بتوسن

چنان چابک بران بنشست و بشتافت که دستش را عنان در نیمه ره یافت
پرستاران ز خواب آلوده مخمور پریشان ره گهی نزدیک و گه دور
چنین رفتند تا نزدیک باغی هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نمودی از برون دیوار گلشن برنگ جامهٔ فانوس روشن
بهشتی خالی از چشم زبان هم تماشائی درون نی باغبان هم
درون آمد چو شمعی در شبستان دمی استاد بر درگاه بستان
رسوم حاجبی و دیده بانی همی آراسته مزی و زبانی
نشاند آنجا کنیزان قصب پوش ترش رو کرد چندین چشمهٔ نوش
بگفتا این حرمگاه است نی باغ نه اینجا بار طاؤس است نی زاغ
اگر حور آید این دروازه بست است بگوید در کلید او شکست است
اگر آید باغبان گوید دمی سوز که در باغ آتش افتاد ست امروز
خیال من گر آید آشنا نیست وگر در بشکند چون او نجیل کیست
نسیم از در در آید نی ز دیوار چو آمد خلوتی باشد نه طرار
وگر بیرون شتابد باد غماز بگیریدش که بوسی با دهد باز
اگر آید نامه آور مرغی از شاه نیاید تا غضب برخیزد از راه
وگر از بیستون پیغامی آید نشیند تا اجازت در گشاید
چو لعلش سیر گشت از درفشانی روان شد همچو آب زندگانی

روشش داد آنچنان سرو روانرا | که از رشکش زمین گشت آسمانرا
حذر زآسیب ننگ و نام میکرد | گران میرفت و استشمام می کرد
دلش از بند نامحرم رها شد | نقابش غنچه و دستش صبا شد
نقاب از روے خود چون کرد مهجور | گذشت از تارک سرو چمن نور
ز حسن انباشت صحن بوستانرا | حلاوت داد لحن بلبلانرا
چنان گلشن ز حسنش بهره ور شد | که رنگ گل شکست و تازه تر شد
ز شکر خنده آن لعل شاداب | تبسم در دهان غنچه شد آب
بشوخی گرم شد چشم سیاهش | برآمد گرد بهر برگے نگاهش
بهر سو جلوه گر زان چشم غماز | خیابان در خیابان عشوه و ناز
شمال آمد باستقبال پیشش | ولے در راه ماند از بیم خویشش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت | دو دید و برگ گل از راه برداشت
هوا بر روے عبیری کز چمن ریخت | نخستش از حریر یاسمن بیخت
بهر دستے که می افشاند برگ گل | محبت را بدل میکرد بلبل
بهر سو می چمید آن رشک طوبی | نهالی می شکست از موج خوبی
صبا تا دید می او را در چمیدن | نیارستی بشاخ گل وزیدن
چو داد آن ماه داد دلستانی | یکایک عاشقان بوستانی
سرودندی بشوقان آگاه | کنایت گونه از مهر آن ماه

بسر وا این نغمه قمری داشت درکار / که بلبل را بگل زین پس چه بازار

بگل این پرده کردی بلبل آهنگ / که از قمری صبا را سرو دلتنگ

صنم میرفت و گلهائے بہاری / ز مرغان چمن در شرمساری

چو دیدی سرو شاه از دیده میرفت / چو خواندی فاتحه فریاد میجست

بهر سو لیش کشیدی همچو مستان / نشاط خوبی و گشت گلستان

تعالی الله چه خرم گلستانی / ز بوئے فردوس را هردم زیانی

چنان بر میوه جیب شاخسارش / که گل ناکرده نو کرد بهارش

سراسر ناف آهو بید مشکش / چکان می بر زمین از تاک خشکش

ز بوئے سنبلش مغرور و فتان / که تمثیلش بزلف حور نتوان

درختان جسته شوخ از جامه خواب / تر و خوش کرده دستار سبز و شاداب

چنار سالخورده سرو نوخیز / ز هم شاخی سپیده نشیز

ز آب سبزه سنبل رفته در تاب / ز بوئے گل بنفشه جسته از خواب

هوا ساقی دخار و گل قدح نوش / چکاوک نغمه زن دیوار در گوش

فغان زاغ در بلبل اثر داشت / نوائے بلبلان ذوقے دگر داشت

بآب از سایه گل آتش سپرده / سمندر غوطها در آب خورده

چو لحن عندلیب آید برامش / شمال از پائے خود دزدد خرامش

صبا کز فیض نرگس شد شرابی / کز هر دم لبش در نسیم خوابی

بحسن سرو داده شد چنان گل | که صوت فاخته جوید ز بلبل
سراسیمه تذرو از حسن شمشاد | ز سرو افتاده در دامان صیاد
چمن در دست گوئی جام جم داشت | که هر نقشی که بود از بیش و کم داشت
ز خود رو سبزه تا پرورده نسرین | همه تمثال خسرو بود و شیرین
تو گفتی باغ مانی در رقم داشت | که شکل نطقها زین گونه بنگاشت

بمنع آشنا بیگانه رانند

صنم دل شاد از آن عیش نهانی | که از بازیچهای آسمانی
فضولی از کنیزان غلط ساز | گشاد آن در که محکم تر کند باز
پناگه فیلسوفی نامه در دست | ز طراران شاه از در درون جست
سمومی از در گلشن درون تاخت | که در دم یک چمن گل رنگ در باخت
نفسها سرد و بر لبها سر انگشت | جبینها زرد و بر دیوارها پشت
کنیزان سیه بخت اندرین کار | همه حیرت زده چون نقش دیوار
نه بتوان آشنائی را عنان تافت | نشاید کوچه بیگانگی یافت
نه در بیرون کنندش ایمنی نیست | پذیرندش کدامین هر کشش زیست
متاع مصلحت صد رنگ چیدند | گهی بفروختند و گه خریدند
یکی گفت این جماعت ره روانند | بمنع آشنا بیگانه رانند

چو تنهائی بعشرت خلوت آراست — درآید آشنائی رانده بیخواست
یکی گفت این قیاسی دلنشین است — ولی فرمان بران را رد نه اینست
اگر دانیم کین اندیشه اولیست — عنان جنبان نافرمان مولیست
یکی گفتا ز حسن این شیوه آید — که نازی ز روکشش رغبت نماید
ولی آندم که بر وارد ترازو — ز رغبت پیش خواهد رنج بازو
یکی گفتا که حسنت این و سرست — اگر خواهد دگر رنجشی هست
سیاوش هست باید رستم جیش — که جان بر کف گذارد دل بر آتش
یکی گفت از مروت ریش بودن — گواراتر که راحت کیش بودن
زد این دستان و در دم شد خرامان — بدستی جان بدستی طرف دامان
زخشم و ناز تا دشنام و شمشیر — پذیرفتم زدم سر پنجه با شیر
گزیدی لب گهی از خود نهفته — شکستی رنگ و رویش رفته رفته
بدید از دور شمشاد گل اندام — که می آید کنیزی نابهنگام
بلعلش غمزه گفت از آمدن پرس — دلش گفتا من آگاهم ز من پرس
لبش زیر گفت و گر که در پوست خندید — چو پیش آمد بحکم غمزه پرسید
کنیز شیردل آواز برداشت — که ای صبح قیامت از رخت چاشت
حریمت قبله گاه کج کلاهان — نسیمت باج گیر غمز شاهان
همین دم گرم روئی آمد از راه — بدستش نامه سر بسته از شاه

اگر فرمان دهد ماه سبکدل / بیارد نامه شاه تنگدل
چو بشنید این سخن طاوس طناز / گرفت از مو بمو پیشش فتنه پرداز
چنان رنگش برآشفت و زجا شد / که یک یک تار زلفش از هم جدا شد
ز چشمش باغ زهر آلود میگشت / نسیم اندر دماغش دود میگشت
سیاست نیمکش تیغ و سبکدست / نگاهش بر لب خشم سیه مست
ضمیرش در صد اندیشه می سفت / بتمکین سر همی جنباند و می گفت
بشاه این شوخ چشمان را سری بست / اگر با شاه نے با دیگری هست
وگرنه هر که را دل باشد و هوش / نگر و آن سفارشها فراموش
عتابش گفت می باید ادب کرد / مگو سهو است کین سهوی عجب کرد
کرم گفتش پرستار است نے غیر / بیا دست تحمل گیر و می سیر
حوالت کن بعفو این سنگدل را / وگر بتوان طلب کن آن خجل را
پذیرفت این سخن وز جاے برخاست / گلستان را انجمن جلوه آراست
چو از رفتار طاوسانه خویش / دماغش تر شد آن جانانه بیش
کرشمه عفو ناز آمیزش افتاد / گنهگار از پئے قاصد فرستاد

چو روشن بنگری در اصل این کار

شمع فروز حرم احترام / تا صبح شود چمن انتظام

بر شفق گریه عطار و شمار ‌ ‌ بر ورق دیده تماشا نگار
تاب ده رشته کوتاه عمر ‌ ‌ تا بعدم رفته خس اندر ره عمر
صور دمی داده به بیداد بهار ‌ ‌ نعش کشی کرده خزان را شعار
مرغ شکیبائی ازو سینه تنگ ‌ ‌ چهرهٔ بیماری ازو نیم رنگ
گوهر دل شسته بدریای خون ‌ ‌ نور اثر داده بدود درون
کرده مساحت چه دراع صفات ‌ ‌ بوقلمون مزرعهٔ کائنات
بوسه نگیرد ز دماغ سمن ‌ ‌ کش نفس اوند به در دهن
جل جلاله علم شان اوست ‌ ‌ غم نواله کش خوان اوست
برده دل از حسن چه یغماست این ‌ ‌ گوهر خود زاده چه دریاست این
خاک نشین در او بندگی ‌ ‌ مرده بیماری او زندگی
بندگی از داغ قبولش نگار ‌ ‌ گردن آزادی ازو طرفدار
بس که بود تشنهٔ عفو و عطا ‌ ‌ دست نیارد بره سهو ما
دیر و حرم دوش بدوش آورد ‌ ‌ سبحه و ناقوس بجوشش آورد
نغمهٔ ناقوس خروشان ازوست ‌ ‌ سینه هر زمزمه جوشان ازوست
لغزش مستانه دهد سهو را ‌ ‌ چشمهٔ افسوس کند لهو را
ناطقه را از فرموشی دهد ‌ ‌ قفل گری را بخموشی دهد
سامعه را نغمه پرست آورد ‌ ‌ باصره فانوس بدست آورد

تلخ کند میوهٔ ناموس را / دست گزان آورد افسوس را

تا ز دو این حلقهٔ الوان رقم / بود برهنه عدم اندر عدم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد / حله فروشی بعدم زار برد

زندگی از وی عدم مرده را / تازگی از وی دل پژمرده را

حلق عدم را رگ شریان کشود / دلق الم را کفن دل نمود

عشوهٔ شیرین بجهان آورد / وز دل فرهاد نشان آورد

غمزه که شمشیر بدست از وی است / بر اثر سینه مست از وی است

دایگی حسن دهد ناز را / زمزمه آرا کند آواز را

عقل بجاسوسی راز آورد / جهل ز دانش بگداز آورد

روشنی سینه علم از وی است / مایهٔ آرامش حلم از وی است

نامیهٔ عقل بتعلیم داد / مرهم ناسور بتسلیم داد

تا ز غبار ره اثر بسته بود / دست وجود همه بربسته بود

چون وجودش با ثمر باز شد / جنبش نبض عدم آغاز شد

طوطی حکمت ثمر انداز کرد / دست آثر زحنا باز کرد

مصحف معنی بگشود از جمال / آیت تصویر برآمد بفال

بانگ عروسان عدم زاد کرد / شهر عدم را صنم آباد کرد

زیور صورت بکف خاک بست / آهوی معنیش بفتراک بست

کوشش اندیشه بافلاک داد
ذوق تحمل بدل خاک داد

روی شب از چشمهٔ مهتاب شست
چهرهٔ زنگی بسفیداب شست

ناز بدرگاه جوانی فشاند
عجز بدروازهٔ ثانی فشاند

رنگ ز عذر منه و انفعال
بر قد اندازه برید اعتدال

ناصیه را لوح ادب نام کرد
بوس زمین خود شل انعام کرد

نور عمل داد بشمع صفا
دود دل افشاند بروی دعا

داد بآوازه سراپا نوید
شست ز خمیازه دهان امید

هاضمه را نامزد حلم کرد
حوصله را صافگر علم کرد

غرفهٔ معنی ز تکلم کشاد
چشمهٔ کوثر ز تبسم کشاد

دانهٔ غم در دل افگار کشت
تخم کرشمه بصنم زار کشت

خنده بلب داد که بردار نوش
گریه بدل ریخت که برچین خروش

خون چمن بر ورق گل فشاند
آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند

زمزمهٔ غم بدل تنگ داد
چاشنی نغمه بآهنگ داد

حسن بآرایش سودا فشاند
عشق بمعماری دلها نشاند

خلوتی آراست برون از حجاب
گاهی ز برون رانده درون تر شتاب

آینه داد بدست مجاز
گاهی ز درون مانده به بیرون عکس راز

گفت بشیرین که برافگن نقاب
سایهٔ حسنی بهما ز آفتاب

پنجهٔ فرهاد بهل زیر سنگ / کوزه‌گری طلبد آب و رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون کشود / سینهٔ او هودج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش که رو / صید مجازی بگوزنان گرو
دامن یوسف بمیان زد که خیز / آنچه گرفتی بزلیخا بریز
بینش یعقوب ز حرمان بشوی / گوشش از ما بنو آورده روی
نور وی آرایش هر محفلی / می‌نشکیبد که نکاود دلی
غیرت حسنش چو بجوشش آورد / دست تماشائی یوسف برد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور / تا نشود از دیدن بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهاد دست / گر الم غیر پذیرد شکست
هر که الم دوست برو بر زود / وانکه نروید ز الم بر رود
عقل بهم برزده کین جا گلست / چشمهٔ خون کرده عطا کین دل است
سینه بغم داده که این گنج تست / عشق بدل داده که این رنج تست
چشمه چو دیست چه مولی است این / عین وجود است چه معنیست این
زین متفرق شده مشتی غبار / ذره وشی گرکه نیاید شمار
گرچه درین باغ پریشان نشر / بوقلمون رنگ بدر برگ و بر
صاحب بستان ز تلون جداست / این همه در بند دو رنگی چراست
از چه درین باغچه چند و چون / خار و گل از یک شجر آید برون

بهر چه در مشغله گاه شهود — نور بیک جامه درو نیست و دود
مه زچه آغشته بنقص و کمال — گه زچه بدر آید و گاهی هلال
از چه دل از جرعهٔ دیدار نوش — گاه شود مست و گه آید بهوش
گه رودش بر اثر سبحه دست — گه کندش نغمهٔ ناقوس مست
بهر چه هر دل که برانگیخته — از غم و شادی بهم آمیخته
کرده زیک چشمه ترا وش گرین — باد مسیح و نفس واپسین
گاه لب از نوحه کند خون چکان — گه ز ترنم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز — سیدلی انگیزد و عجز و نیاز
گه دهد از مستیٔ وحدت سرور — شاهدی آموزد و ناز و غرور
حکمت این رنگ ز بهائے نغز — کاید از و بوئے بهشتم بمغز
شاهد حالست که این رنگ و بو — در چمن ماست نه در باغ او
باغ و ے آلوده نیرنگ نه — در چمنش آب نه و رنگ نه
برگ تلون بمیان هیچ نیست — فصل بهارست خزان هیچ نیست
باغ وصالش که تماشا کند — دیده که دارد که تماشا کند
آذر وش این راه نشانی ندید — سایهٔ هستی و عنانے ندید
وهم در آمد که نشیند بزین — تیره شدش دیده تا بود هین
سرمه کشش دیدهٔ ما اعمی است — دیده همان در طلب سلمی است

عقل که در وادی برهان شتافت — ره بحرم داشت ولی در نیافت

رهبر ما راهِ صوابش کم است — چهره نگوییم که نقابش کم است

پای طلب سود در اول قدم — وه که نزد بر تر ازین کس علم

دست کسی حلقه برین در زند — گو علم از هستی برتر زند

معرفتش زینت بیرون در — نقش و نگاریست بخون جگر

طفل محبت که حرم زاد اوست — هم به درون نعمت دیدار جوست

حسن که دیرا بود آئینه دار — دیده ولی صورت آئینه دار

حوصله وصل دلارام نیست — باده باندازه و جام نیست

تا که باندازهٔ دیدار دوست — حسن و تماشا و تماشای اوست

ور کند از راهِ عتاب هم ذلیل — شعله بهوشم بخشیم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست — نغمه توحید زن باغ اوست

چو رویت دیدم و خوردم از آن مے

بسروی تکیه زد برطرف جوی — که از صهبا کند خالی سبوی

در افتاد از جمالش عکس در آب — تو گفتی بیستون او دید در خواب

هوای بیستونش در سر افتاد — بتکلیف آمدش امید فرهاد

یکی ساغر ز ساقی خواست لبریز — که عزم راه در طبعش کند تیز

ولی پادشهش ز انسان برافروخت
که ساغر در میان دست و لب سوخت

خیال بیستونش مختصر شد
هزار اندیشه درهم جلوه‌گر شد

گهش ز انسان گزیدی بیم طناز
که بازش داشتی عفّت ز پرواز

گهی شوقش چنان میکرد بیباک
که عفّت زهر دانستی نه تریاک

چنان اندیشه از می غافلش ساخت
که از شوق لبش پیمانه بگداخت

گرفتی جام و لختی ایستادی
نه آشامیدی و نی باز دادی

پرستاران نشاط از سر نهادند
بروی دل در حیرت گشادند

که این اندیشه آیا از چه رو داد
چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد

صبا گستاخ بر رویش وزیدست
دماغش بوی نامحرم گزیدست

نوا لی کرده است از مرغکی گوش
نیاشامیده جامش می برد هوش

چنین هرکس دُر نابوده می سُفت
بزیر چشم با همسایه می گفت

که ناگه بانگ توسن زد نگاهش
دوانیدند آهوتک براهش

به توسن جست و توسن قطره زن شد
چمن گلخن شد و توسن چمن شد

دل برن وی او در خط او دید

بنام راز دار مست و مستور
عمل پیمای مستی خاک مغرور

تباه اندیشه ساز عیب جویان
تهی مغزی ده نابود گویان

روان بخشنده حوا و آدم / عیان سازنده بهتان مریم

چو صلح اندیش خواهد دشمنان را / کلید دل کند کذب زبان را

چو خواهد دوستان را گرم پرخاش / نماید نفس صدق از تهمت فاش

بلی بر لوح شاه این نقش بست است / که شه طرف کلاه را بر شکست است

با آهو می نماید ناخن شیر / زبانش می برد ناموس شمشیر

نه زان جوشم که شمشیر گردد دشمن / زبان بنهاد بر گل خار و سوسن

سخن در ساده لوحیهای شاه است / دگر نه خار ره بر من گیاه است

خوشا یاری که دل آیینهٔ اوست / نسنجد کس بقول دشمن و دوست

وگر سنجد ادب را جایگه ازد / بکس ننویسد آن عیبی که دارد

مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد / که نامم از صفاهان و شکر یاد

نرفتم تا ز طعن آشفته باشم / وگر کوهی که رفتم رفته باشم

نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز / نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز

کسی گوهر نفس جائی کشد پیش / نه بر من زر جهانم کش ز مزد پیش

گر از آغوش من مسنون نباشد / چرا گرد ره گلگون نباشد

چو بینم خسته گر عشقم هلاک است / مروت را نپرسم کین چه خاک است

مسیحا تا تواند لب گشودن / نزیبد ریش را ناسور بودن

گلوی تشنه تر کردن نه عیب است / تو دانی کین چه جای شک و ریب است

چه میگوییم نه هنگام دورویست | نه جای طنز جای راست گوییست
نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو | خدا داند که بست این تهمت تو
لبم زانرو برین تهمت نخندد | که دشمن تهمتی دیگر نبندد
کسی را کز لب این افسانه راوست | جزای لب دهد دندان و داست
پس از این نغمهای نوش پیوند | نوازن شد بخشم انگیز سوگند
بشاهی کش وفا تعویذ بازوست | بدرویشی که شاهش بهتر از وست
بهوش طعنه زن یعنی لب شاه | بجوش حسن من یعنی تب ماه
بمکتوبی که نازاورا ادب کرد | بمضمونی کز و ناموس تب کرد
بنازی کز عتاب شاه کم نیست | بحلمی کش علامت در عدم نیست
بخوی من که دانی فتنه کیشش | بعهد من که خوانی عهد خویشش
بآهویی که جنبش بام قصرست | ببازوی که شاه آشوب عصرست
بشیری کز هوس در دام آهوست | بشهبازی که دست آموز تیهوست
بیاقوتی که جاندار شاهست | بهاروتی که نرگس دانش چاهست
بآن آهو که عفت هست مشکش | بآن کوثر که تهمت کرد خشکش
بناموسی که بر شیرت بال است | بطاوسی که پایش رشک بال است
بشمعی کش سخن با آفتاب است | بفانوسی که یک نامش نقاب است
بتشویشی که با من همسفرست | باندوهی که از من در بهشت است

بگیسوی که دانی چند تار است — بخار گلی که بینی در چه کار است
بحزن من که شهر آشنائی است — بعشق من که صیدش روستائی است
بجام من که بی خسرو نگونست — بچشم هر که بی من غرق خونست
بوصل من که محتاج سراغ است — بیاد من که محبوب دماغ است
بآب دیدهٔ فرهاد مهجور — بدین رهئی ز چشم کوهکن دور
بمحزونی که یادش عید است — بمحرومی که گر میرد شهید است
بپیوندی که با جان در میانست — بسوگندی که با دل بر زبانست
به بتانی که سنگ شیشه را صلح است — بآغوشی که عشقش گاه صلح است
که تا نالید فرهاد آستین را — ندیده پشت گلگون روی زین را
نه گلگون از شرف برخویش بالید — نه گوش بیکسی فرهاد بالید
همانا نسبتم با آن غم اندیش — قیاسی کرده شه با نسبت خویش
اگر با شاه هم این نسبت نبودی — کجا بر من در تهمت گشودی
همای چون تو باید بال گستر — که در ظلش در آرد چون من سر
سحابی چون تو باید سایه انداز — که طاوسی چو من آید بپرواز
بلی بسیار با هم مهربانند — که آمیزش بهم لایق ندانند
نباشند از رهی خوشدل بهوئی — نماند دوستی را آبروئی
دگر یاد آورند از دست و آغوش — بباید کرد شرم اول فراموش

زناموسم بکف چندین مثال است / که با فرزندت این نسبت حلال است
چنان تهمت که زان حنظل شود قند / کجا باور کند شاهِ خردمند
ولے شاہاں دلی طناز دارند / که با معشوق میل ناز دارند
چو رسم شه بود چون که دیدیم / کشیدن تیغ کس نبود کشیدیم
چو طے شد نامه رو از گفتگو تافت / به پیش نامه بر انگشت در تافت
بمہر سے کیں دغا باندآں غلط باز / کجا بودم که با شه گویم این راز
که در سوگند داد صدق داد / نه پیرگلگوں بتوسن زین نهادست
غلط گویم کجا لب می کشودم / نکج بازیش صدری نبودم

نگر کز چشم شاه چیست پیدا

بنام آنکه بار دل گران کرد / دعا را تخم هر را نهان کرد
دعائے کافگند در سینہ فرش / بیک جنبش پرد از سینہ تا عرش
هر آن مطلب که در عالم نگنجید / بیک لفظ دعا گنجاند و بخشید
لب ما را دعائے شد در آموخت / بجیب هر دعا صد مدعا دوخت
چو باز آمد ز توحید خداوند / دعا را با لعمر شاه پیوند
که گوش شاه با پیغام ما باد / بهشتش آماده الزام ما باد
صلاح کار بادش ناز شاهی / مبادش خار خار عذر خواهی

نگون باد آن قدح کز زهر پرساخت — فراموشش مباد آنها که پرداخت
مبادا تا دم از اندیشهٔ خام — جوابی رد دهادش وقت الزام
دبستانش تهی باد از بداندیش — میاموزاد بدعهدی خبر از خویش
پیامش خواهش دیدار بادا — رسولش را بدین دربار بادا
دو روزه دوریش دایم مبادا — نگاهش پیش ازین صایم مبادا
نگیرد آتش نازش سرانجام — مبادا صید او را رخنه در دام
شکارآموزیش دستاب و گل باد — همه صیدش چو شیرین ساده دل باد
لبش خامش مبادا از جوابم — دل شوخش نگیراد از عتابم
شبش محتاج شمع مس مبادا — شراب طاقتش نارس مبادا
گل آزارم چه بیناد از عشق — همه آسودگی بیناد از عشق
دلش خوش باد تا بی ما نشیند — شکر را باد تا تلخی نه بیند
اگر وا ماند ز ما بر تافتن روی — بلغزاندش قدم دیگر درین کوی
بما هم پیش نگاهش رمزگو باد — رموزش جمله بدعهدی او باد
شبستانش مبادا بی چراغم — مبادا کم خیالش از دماغم
تمنایش بناکامی بمیراد — ز خوی سرکشش تا زکافش دل بگیراد
مبیناد آشتی دندان لب او — مبادا کامران اسم طلب او
اگر با ورد ما خوشش نیست باری — دلش خالی مباداز درد یاری

ز شیرین گر بصد جان باخرد دل
کم از شیرین مبادا کش برد دل

بدان بیشش اسیر نیش ما باد
نکوخواهش صلاح اندیش ما باد

فراموش باد ذوق دل شکستن
گوارا باد عهد تازه بستن

دعائے ما کہ شہد زہرناک است
قبولش باد اگرچه قهرناک است

صلاح خویشتن در تلخی ما دانا
ز شیرین تلخ گوئی مگذرانا او

چو این مکتوب سر در کم برآراست
به پایش نامه برافگند و برخاست

که راز ما بمکتوب آشنا نیست
بر و پیغام ما غیر از دعا نیست

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت

یکے کفر آزمائی دانش آهنگ
صنم بر می تراشید از یکے سنگ

یکے گفتش ازین هیکل تراشے
عجب دارم اگر نادم نباشی

کدامست این متاع رایگانی
که بر روے کج فرصت می فشانی

بگفتا آنکه محتاجست بجودش
صفائی جبه می بخشد سجودش

چراغ سومنات است آتش طور
بود ز آتش جهت را نور در نور

بگفت این گفتگوے زیرکانست
نشانهائے خداوند جهانست

زہے نادان ابلہ کان تو باشی
خداوند جهان بر می تراشی

بگفتا نی ندانی حنظل از قند
تسلی می تراشم نی خداوند

عجب دردیست بی آرام بودن
بدان باید دوائی آزمودن

دوائی درد بی آرامی است این
انیس خلوت ناکامی است این

چو نشنوا قلم بدست آورد آنی
نمایم تشنه را که سراقی

حقیقت را چو هست این جنس در کار
مجازش خود چرا نبود خریدار

بلی فرهاد هم زین شیوه لافد
که کس هیچ دارد و موی شگافد

جبین عالم بهم درهم سرشته

گرامی چهره پرداز معانی
چنین بر آستین زد نقش مانی

که چون شهزاده فرهاد غم اندیش
بلوح سنگ زد نقش دل خویش

جهان عمارا ز نگارستان چنین کرد
فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد

چنان طوفانی افتاد اندرین فرش
که مد موج شهرت سینه بر عرش

که باور داشت با آن ناز و تمکین
که بر تابد جهان حسن و شیرین

بشد گفتند نزدیکان درگاه
که تاج عرش باد اسایهٔ شاه

مراد مهر و گوهر ره نشین باد
هلاک دشمنت در آستین باد

شنیدستم که راز از زبانها
که ناگفتن بشر دارد زبانها

چنین گویند کاندر سنگ خارا
چنان بنگاشت فرهاد آن دلارا

که بروی تهمت آمد همسر شیرین
ندارم غم گرش ناید تحسین

چنان بنگاشتن بر وجه دلخواه
که از آئینه مستغنی شد آن ماه

چو بشنید این سخن گشت از جهان سیر
زبانش برق شد گفتار شمشیر

بگفت آن کو دماغ جهل زاید
بدین بیهودگی تراشی بخاید

شنیدستی چو سرخوش جرعه نوشان
کنند اوصاف می نی می فروشان

ز مے خوار از شراب افگن خرابست
شراب از دوست مستی از شرابست

که در بنگاشتن کے صنعت اوست
اگر تمثال شیرینست نیکوست

گر آن صورت که او سازد به تیشه
به بیند مرغکی تقلید پیشه

بهر نوعش که بنگارد بمنقار
شود مانی بصد جانش خریدار

نه زان خوشتر قلم نقشے برآرد
نه زشت آید گرش دشمن نگارد

گر آن صورت شکر بر لوح انگار
نگارد هم خودش گردد پرستار

چو آن چهره گر صد ره کشاید
که آید زشت تر نیکوتر آید

خیال او گهی کز من رمیدست
غیوری هیچ من رستش ندیدست

اگر فرهاد اگر مانی نگارد
مثال اوست حسن خویش دارد

ولی باید کشیدن مغز از پوست
کسی کز پرده بیرون آورد دوست

ز عشق از بهره ور بودی و غیرت
بلندی نقش او بر لوح شهرت

دگر بیتی بحکم صنعت خویش
فرو هشتی نقابی هم فرا پیش

چو هر کس بخت با فیروز گردد
هنرمندیش عیب آموز گردد

ز عشق از طینت او داشتی رنگ — بدل بستی مثال او نه بر سنگ
چه می گویم مثال او کدام است — بر آن بازیچه این تهمت حرام است
چنان شیر افگنی هم شوخ و هم شنگ — مثالش کی بماند خشک بر سنگ
کجا تمثال او ماند ز رفتار — کجا خورشید گردد نقش دیوار
مثالی گر شبیه او کشیدی — پر و بالش ز شوخی بر دمیدی
کسی کانرا مثال او کند نام — زبانش را وداع اولبست کام

علم او مرگ شک حیان الیقین

آمدم چون دوا شفیق و بغیض — صحت آموز دوستان مریض
چرب انگیز دارویی درشت — کان شفا بخش تلخ و تیز و درست
در برص وار شورشش اندازد — برصش ریش کرده به سازد
می کنم عیب شاعران گدا — می نهم بر زبان صوت و صدا
تا بگویند طبل بد نایی — شاید از طبع شان رود خامی
مور و عیبا اگرچه منکر است — من نه زان جنسم این جای شکست
من چو سحر جوش خم بر آمده صاف — وین فرومایگان چلپیده لاف
مرحبا سنج و حبذا پرداز — دیگ کالای و لوحش الله ساز
همه دستان آشنا چو طائر رام — همه عبدی طلب چو کودک خام
همه نشانه قبیله را آز — بدعت آموز عاملان نیاز

همه انشا طراز نامهٔ طعن — زائران مزار حاتم و معن
همه حجاج کعبهٔ امید — خار و امان قاصدان نوید
همه در نشار تمنّا کم — کرده انگور آرزو در خم
همه از پیچش طمع در تاب — لیک در سایهٔ امید بخواب
چون هیولی همه پذیرنده — پای تا سر چو دام گیرنده
دُرد نوش قدح کشان جود — گرد دامن فشان قاصد جود
همچو کفش و عصا نعال نشین — دشمن مردمان صدر گزین
معدن خشکی دماغ کله — بذله گوئی مدد رسان صله
تهمت آلود عشق محبوبان — قصّه خوان کرشمهٔ خوبان
چند مسمور هاے اندیشه — شوم ساز هملهٔ اندیشه
کهنه فرش بساط وعدهٔ جود — لقمهٔ دیر هضم معدهٔ جود
درره وعده کرد خورده بهیم — همچو ترسنده در مصاف غنیم
منتشر کرده رقعهاے نیاز — کس ندیده گدا و دست انداز
طبع بے قید شان فجورستان — چون عذب خانهٔ چراغ کشان
زادهٔ این چنین فساد آباد — پدر او کسش که دارد یاد
خانه زادی که در خراباتست — پدرش یافتن کراماتست
دفتری کرده از فسانه سیاه — خجالت افزاے تر ز لوح گناه

این چه دیوان حضرت آخوند / که ازو یادگار خواهد ماند
ابلهان در ره شمال و صبا / بهر دیوان افصح الفصحا
منتسخ جوید آن بصد منت / ندهد این ز غایت طنت
خوش بترتیب زادها اصنف / جمله فرزندها رشید و خلف
همه فرزندها ز هم زاده / یک ولی تو خط و دگر ساده
سادگان از بتان چنین و طراز / کرده دریوزهٔ کرشمه و ناز
سادگان بعشق سے لائق / حسنشان ہیچ نے و صد عاشق
بخت اگر هست غم ز زشتی نیست / حسن داماد هم بهشتی نیست
حسن منکوحه جز و زینت اوست / اصل پاکیزگی و عصمت اوست
تهمتش آنکه نیستش عصمت / به که داماد نشنود تهمت
غلط است این پی بکارت زاد / کرده تفتیش این سخن داماد
بس که بودند زار و خسته جگر / مرده زادند اکثر از مادر
وانکه در زندگی قدم افشرد / زاد و تلخی گریست وانکه مرد
ای هم آوازگان باغ سخن / از دمم خشک شد دماغ سخن
شکوه سر کند کین چه جفاست / بلبل و طعن بلبل این چه نواست
گر نه بلبل درین چمن باشد / گوش گل خالی از سخن باشد
تو هم از بلبلان این باغے / بر دل خود منه چنین داغے

تا بگویم که شکوه‌ها غلط است — نغمهٔ بلبلان نه زین نمط است
روی این نغمها بنغمه زن است — نغمه زن صد قبیله در چمن است
بلبل و قمری و چکاوک و زاغ — زغن ساری و تذرو و کلاغ
هر یکی را بجد خود نسبتست — بلبل اندر میان یگانه کیست
بلبل آرائش گلستان است — زاغ داند که این چه دستانست
داغ کردم بتازه سینهٔ زاغ — برفشانم کنون نمک بر داغ
زین زغن سیرتان زاغ سرشت — زشت ناید ز بلبلان بهشت
طوف ایشان در آستان عطا — سیر ایشان در آستین سخا
گریهٔ فقر در گلو دارند — قلزم از قطرهٔ آرزو دارند
چون طمع را کنند گرم نبرد — در بساط کرم نماند گرد
بس که بازند پنجهٔ ابرام — شاخ شاخست آستین کرم
طمع پر ز جبرئیل کنند — اخذ بیت الله از خلیل کنند
حرز بر جبین و لهجه ناهید — مار ضحاک و ارّهٔ جمشید
همه در آستین گذاشته‌اند — گوش بر حکم نفس داشته‌اند
تا که مذموم خواهد از اصرار — یا که ممدوح سازد از اشرار
حذر از نفس این ستم کیشان — اوّل از من که نیستم ز ایشان
نکنم مدح و گر کنم املا — همه تصدیع زبدة الحکما

ور دمی اگر کشم مفتوح — بکنایت بدشمن ممدوح

نام ممدوح قافیه مدح است
مدح گویم حکیم ابوالفتح است

من که ممدوح بوده مدح گرم — دین عجب کین زبان عزیز ترم
هر که را شمه درین سخن است — نام ممدوح من دلیل اینست
ور تجاهل کند عدو که کدام — جوی خونش روان کنم در کام
نه بتیغش زبان کنم پاره — گویمش کای حسود خونخواره

نام ممدوح قافیه مدح است
مدح گویم حکیم ابوالفتح است

دوش در فیض خانهٔ سحری — مست بودم ز جام مدح گری
ملکی در رسید و گفت ای مست — که برائی ورق ز خامه و دست
گوهری سفته خواهم از لب تو — که بود سفتنی بمنقبت تو
بعد توحید ایزد و صلوات — جای آهیست مانده در دعوات
نام ممدوح خود بگو که بزر — بنویسم بذیل این دفتر
پس کنم نقل از آن بدست دعا — گفتمش کای محیط فهم و ذکا

نام ممدوح قافیه مدح است
مدح گوید حکیم ابوالفتح است

مدح جز وی نکردم و نکنم / گرچه گیرد عداوت سخنم
در بمدح کسی دهد فرمان / همه اوصاف او دهم بزبان
مدح آنکس چنان کنم بنفاق / که ازان مدح مشتبه مصداق
در حقیقت بود هم باز کنم / صله گوید من امتیاز کنم
مرجع مدح چون نماید فاش / نام بی نسبتی ور آن کو باش

نام ممدوح قافیهٔ مدح است
مدح گوید حکیم ابوالفتح است

چند اندیشه را دهم تصدیق / بهر نسبت و گشاد این ترجیع
دل اندیشه خون کند سخنم / تا کز ین مناسبی بزنم
نگرید از کجا شدم محتاج / می نمایان بود ز جسم زجاج

نام ممدوح قافیهٔ مدح است
مدح گوید حکیم ابوالفتح است

داروی از ثنا گرامی تر / تاجداری ز تاج نامی تر
مضطرب آفتاب مطلع شوق / گریه در آستین نشاهٔ ذوق
حکمت افروز معرفت پرواز / معنی اندوز و اصطلاح انداز
شهر هند علوم جالینوس / ده نشین ولایت ناموس
صله در آستین مژده آز / گله اندیش کاهلی ناز

چون ز جا تکیه گاه هر موجود | چون دعا پای مرد هر مقصود
حکم او تاج چرخ و زیب زمین | علم او مرگ شک و جان یقین
لطف او گازر گلیم سیاه | عفو او رخنه بند عذر گناه
تاج امید سایهٔ قلمش | کفن فقر خلعت کرمش
خوشه چینش بکشتهٔ رحمت | کرده غربال فرشتهٔ رحمت
نهیبش ار افگند در آتش عود | برنخیزد ز وی نه بوی و نه دود
گر بناکس قدم نهاده شود | ور دست آتش بدل بباده شود
سائلی پیش آن خلاصهٔ جود | با نوال شمار واز مقصود
بس که شمرده اش نهد در مشت | همه بر مدعا نهد انگشت
عرفی از نغمه یکنفس باز آی | گوش کن طعن زاغ و لب بکشای
گویدت بلبلی بس این دستان | گوش گلزار را مزن سوهان
بیت سر بند یار قافیه نیست | هیچ و فتح آن که کرده قافیه کیست
وه چه دستان دل نواز است این | چه وقوف و چه امتیاز است این
ای ز جهل تو مغز قافیه پوست | قرب مخرج هم از زوائد اوست
وال با تا بمخرجست قریب | قافیه گر شود نیست غریب
وانکه در علم قافیه مثل است | جز دو سه حرفش مگو که در غلطست
چند بیتی ادا کنم زین دست | که کنند شعر گر سند پیوست

هر که بر عرفی اعتراض کند
شعر بر وی زبان دراز کند

آنکه مفتون قافیه و بحرست
نوش معنی بکام او زهرست

نه گدا را توان شعر و عیش
هنر شاعر این نباشد و بس

تمت بالخیر

الحمد لله والمنه

کتاب نایاب معروف بمثنویات عرفی که الی الآن
در خطهٔ هندوستان بی نشان بود. از بعض کتب خانه قدیم بهم
گردیده -

باهتمام خادم الطلبه
حقیر محمد ابراهیم کتب فروش در مطبع جهانگیری واقع بمبئی
حلیه طبع پوشید

جمادی الاخری سنه ۱۳۲۶ھ